

سپهسالار ترکان باریست کا
 ابا هر سوار می توران سپاه
 که گرفت ایشان سیاه دست
 گرازه بشد باسیاک بچنگ
 چو اختر هست باز که شاه را
 چو کور ز کشتاد و پیران هم
 بدان اگر کرد و آموگار
 بزیر اندرون و دامون دست
 سپهسالار سپهسالار نشانی نماند
 دلیران توران کند اولان
 بدام بلا اندر آو میزند
 چنان بود ای جهان آفرین
 دمان آمده تا باورد گاه
 کمر بار ز سپهر بود مرام
 بزنگ ریاس چاره ندید
 نخستین سپهر ز گرد و لبر
 همیگشت و تیرش ناید چو دست
 بست از هر سپه سالار
 که رفتند ایران آن نخل
 بنیزه سپهسالار بر آفرینند
 کمانها که فتنه تیر خد کند
 چو کمانها را که روی از سپه
 نمودی بد و بر سر ترک ای
 فرود آمد از سپه جنگی تلک
 میروزی شهریار زمین
 سته دیگر سیاک توران سپه
 پر از خشم و پر جنگ کینه سر
 سپاه شدند و بر آفرینند
 گرازه همانم دستش بر سپه
 میروزی شاه و سخت بلند
 چارم سپهسالار و بر نخل
 بایران نبره بتیر و گمان
 خدیگی بر پیشش و پهلوان
 فرود آمد و دست و بر سپه
 درفش خسته بر آورد دست
 گمان بر که فتنه تیر خد کند
 دو جنگی سپهسالار و سپهسالار

ز لشکر که زید از زمان و سوار
 از ایران یکی شهباده و گاه
 سرش بر بید از تن پاک است
 چو شیر زیان باد مندی ننگ
 لوگر برته با کرم زیاوران
 همه ساخته دل کین و تم
 که پیروز کرد و از ایگاز
 که بد بخت و سخت آفرینند
 بیالای گیر همیگر و یاد
 چه با کوزه پیروز پندوران
 که بسیار پیدا خون خنیزند
 که کشی گرفت آن گدازین
 بر یکدگر تا خسته کینه نماند
 بماتم بسنگ اختر شوم
 ستم بر ستمکار آمد پدید
 ز لشکر بر رون آخت بران
 کیش آن پند آواز و شتاب
 گشادار بنش بند پوداد
 که بود گردان باشاخ و یال
 همی خاک با خون بر آفرینند
 یک اندر و کتا شده پدید
 کمانها ز دستش بر سپه
 که خون اندام ز تارک روی
 دو دست از پیش شمشیر
 همچو اند بر پهلوان آفرین
 بشد با گرازه باورد گاه
 که رفتند از آن پس عود گاه
 همی که کینه بر سپه
 نشست از برین آفرینند
 بگام آمده زیر سخت بلند
 دو جنگی بگردار شیر
 بند چون فرود آمد که سپهسالار
 که بد بخت بر سپهسالار
 بردن کرد خشان و می از پیش
 شده شاد دل آفرینند
 بر آمد خورشید ارمان جنگ
 پیشوار و دیده بسی گاندار

برون آفتند از میان سپاه
 نهادند پس کوی با گریه
 او کربا فرید که دست
 چو کر کین کار از مود لیر
 و دیگر سسر و بل از نخل
 بخون تشنه هر دو سپهسالار
 دو بالابند در میان سپاه
 چنین گفت که در ز با سر کمان
 و زان پس جامون نماند
 اگر که پیش آمدی و جنگ
 فرود آمد سپهسالار جنگی
 ز مردی که بود بد بخت خوش
 سپهسالار پیران است راز
 پدید پیران شمار سپه

جنگ سپهر پیران با کلبا و کشته شدن کلبا

بر آورد ز تیغ بر کرد نش
 بیالاب آید سپهر ز نام
 زرم کیو با گروی زره و گرفتار شدن او بدست
 همی زنده با بست مرگ پیران
 سوی تیغ برد از آن تیغ
 همی دون زین بست کلبا
 کشت از برین بر آورد پیش

رزم گرازه با سیاک و کشته شدن سیاک

چو شیران جنگی بر آفرینند
 گرازه نبرد دست بر میان
 گرفت آنکه سپهسالار
 چو ز دور ترک و زرم را پدید
 بروی اندر آمد و زور زد
 سرش از خاک زین برست

جنگ رانم با بارمان کشته شدن بارمان

چو ز دور ترک و زرم را پدید
 بروی اندر آمد و زور زد
 سرش از خاک زین برست

برفتند تا جای آورد گاه
 که بزم زور بود و پرخاش
 چو کلبا و دوسیه باورد رفت
 ابا اندر میان بد شد چو شیر
 برون آفتند از میان سپه
 چه از پادشاهی چو زهرین
 که شایست کردن بهر سو گاه
 که هر کوز کردن مردم کشان
 بخون سختی سخت بستند
 بنمودی بر آن است کردن
 تو کشی که باوست بسته پیش
 بر آفرینند زین سخت خوش
 که روز بد آمد تکی گستران
 بدانت کردی بسپهر

جنگ سپهر پیران با کلبا و کشته شدن کلبا

بد و نیمه شد تا که کفش
 خروشی بر آورد و کلبا در گام
 که نهب اندر آرم مران نبود
 دمان کیو نیواند بر سپه
 گرفت و بر سخت فشار
 دو آینه شد تا بر آفرینند

جنگ فرود آمد از نخل و کشته شدن نخل

همی بر سر یکدگر که رفتند
 مراد راج با اندر آورد زور
 بیالاب آمد بگردار دست
 چو ز دور ترک و زرم را پدید
 جدا گشت از آن نخل روی
 پاد گرفت سپهسالار است

جنگ رانم با بارمان کشته شدن بارمان

چو ز دور ترک و زرم را پدید
 جدا گشت از آن نخل روی
 پاد گرفت سپهسالار است

که دیدار دیده بدیشان نبود
 که روی زره کز میان سپاه
 چو ز نام کور ز یادمان
 چو با شیرین کوی و بین کرد
 چو سپهر هم کور لیر
 بخوردند سو کند با یکدگر
 یکی سوی ایران یکی سوی
 بزیر آورد دشمنی راز تور
 تیغ و دست بر کرد و کند
 همه دستم شان و مایست
 بدیشان همه رستی شد
 سران از پی پادشاهی جنگ
 چنین گفت کاید و کرد گاه
 چنین است کار سپهسالار
 رسیدند کور زور پیران
 بزور یک کلبا و دوسیه دمان
 فرود آمد از نخل کلبا
 که سالار با با سپهر زور
 و دیگر کردی زره و دوسیه
 سارنامی نبره جنگ سوار
 چنین نماند در پیش خنیز
 یکی گرازه کاید سپهسالار
 چو بر پشت زین مرد پیران
 بیالاب آمد درفش بدست
 که شاه می بخنیز و نامدار
 چنین مرد و نیزه گرفت دست
 ز انشان شد از نخل سخت
 چنان سخت زور برین کلبا
 درفش خسته بدست اندرون
 فرود آمد از نخل که آفرین
 خروشان و چو خشان نخل
 بر نخل تیر باران گرفت
 کوه نشد سر ز نخل جان
 بیالاب آمد بسپهسالار تلک
 پنجم چو ز نام کور ز نبود
 گمانها همه پاک بر چشم گشت
 یکی نیزه انداخت بر بران

دو سالار از نیکو جنگ
 سراسر بد بود نقرین شاه
 بر رفتند با یکدگر بد گمان
 جنگ از جهان و دشمنی
 از آن زمان که بر کشیده غزیر
 که کس بر کرد اندر کینه
 که دیدار بودی و لشکر زور
 درفشش بیالاب بر آورد
 همی از مودند هر کوز بند
 دوز و زور نردان بر ایشان
 که بر گشت روز و بچو شد
 بداند پاک از پی نام و ننگ
 گردان نماند بر روزگار
 از اوشادمانی و ز او ستمند
 سخن گفت هر کوز از پیش کم
 سپاه نبره بر نهاده گمان
 ز فراک خویش آن گمانی
 همه دشمن شاه خسته جنگ
 بر دوزفت با پور کور زور
 فرود سخت از هول آن گمان
 ز ترکان یکی پدید نبرد
 خروشان بگردار سپهسالار
 از نخل آمد از نخل کلبا
 نبره هسی که او کرد دست
 همی با دوزخ و راه و سوکار
 خروشان بگردار سپهسالار
 جنگی ستم از امان گاه
 بر نبره هم در زمان او
 گران شادان دشمن گمان
 زداد از بر سخت شاه زمین
 دلیران گردان چو شیران
 هر سو کین سواران گفت
 همانا که خود روز پیران
 بخون خسته بر او تیغ و جنگ
 که با بارمان و نبرد آمو
 سوی نیزه بردند و تیغ
 که اسب اندر آمد بران

<p>بدگشت ز او باران بکوه بزین اندر آرد و پیش چو بگردن سترین بر جانداش چیب و دست کشته برود بروین نمودن کمی پور کوب بزین اندرون بن شیرین چنین است کیتی چه پیش کند اندر افکند و برین کشید بچنگ اندرون شیر پور کش بروین خفت پیشم کرد آن ابا پور کور ز زم آید به چو دلاور بچو و ایش از سبب اندر شاه و ادا کون بر آمد بالا کرد استین چو کرکین به شتم شد کینه نیزه بچشند و بچکست است یکی نیزه کرکین بود بر سرش فرود آمد از سبب کرکین فیروزی نودان که او بنیاد نیم برته با کرم تیغ زن بی نمودند بر کوه جنگ فرود آمد از سبب است به کینت شامت پرویز که به نیش است خفت بچشند از انداز و چون چو خورشید تابان کشید بیاید بر آسود و دم بر زدن بکوه ارتش نیره سوار چو رود خروشان یکی لیک نشست از سبب بالا گرفت چو از روزنه ساعت اندر کسیر کجا یوه اند بنان ز با اندر آرد دیدان سپید را بران توران به تیغ و خنجر بکوزد کند که کرد پیران که هنگام یکی تیر باران بگردن سخت</p>	<p>سوار اندر آرد ز به سبب سر آویخته پاهای ز رشک بران تخته خنجر و کجوا چو شیرینان چو پیران بی کشت با کرد وین ز پیران بی سبب کرد پس بر سوزی نازد پیش بند کس که چهار روی کشید کز او هر طرف رنگ بود کز او مدار و سوار حشیر که چون او بنگر ساری بروی سپهرم در آید بخواری زاری و غم بران اختر نیک فرخ زمین ابا اندر میان توران کمانها گرفتند پرویز که بروخت با ترک روی سوار میان تن در کرد پیروز سخت جاندا شاه دو خوانی و پرو سراج گرفتند پس تیغ بند بران تیر تو شوی خود همیشه کلا پیش بخورشید که از جنگ کس سر برنگ زبس که فتن کشت پیکان بکوه آراهن تنبید و شت پس آنکه سوی جنگ آید بی کشت بر مرکب کارزار تو کش بدید و شت تبه کان چو کشته شد ز ترکان بند کس آن بر آرد و راز کار روز بی و او خانی و پید استم فرود آمدند دران کین ز هر کوه بر نهادند به است کان کردش چو بادوزان بر جبهه</p>	<p>بشت اندر شیز ز رود نشست از برین او اکلان ز زم روین با شترن باور که بر بد دست یافت پس آنکه ز سبب اندر ز سبب اندر سبب بر پیش بگردن سپلان کز او هر طرف رنگ بود کز او مدار و سوار حشیر که چون او بنگر ساری بروی سپهرم در آید بخواری زاری و غم بران اختر نیک فرخ زمین ابا اندر میان توران کمانها گرفتند پرویز که بروخت با ترک روی سوار میان تن در کرد پیروز سخت جاندا شاه دو خوانی و پرو سراج گرفتند پس تیغ بند بران تیر تو شوی خود همیشه کلا پیش بخورشید که از جنگ کس سر برنگ زبس که فتن کشت پیکان بکوه آراهن تنبید و شت پس آنکه سوی جنگ آید بی کشت بر مرکب کارزار تو کش بدید و شت تبه کان چو کشته شد ز ترکان بند کس آن بر آرد و راز کار روز بی و او خانی و پید استم فرود آمدند دران کین ز هر کوه بر نهادند به است کان کردش چو بادوزان بر جبهه</p>	<p>سنان اندر آمد میان جگر بر آمدان بجای نشان ز زم روین با شترن زمین را بدید و اندر همه تن بر آید بر سر بر جبهه گرفت از زمان لپکشت جنگ به چو با سپهرم بر آرد از او که سینه کرد بجنت جاندا زو شویار مراد است از برین شهر بیاید تیر لکان سران بر زید برین ز سختی سوار بشراک بر بست و خود ز زم بر ته با کرم یکی یک پیچید از برته روی با لاله چو شتره لپنگ ز زم زنگه شاوران با خوست خوست چنان خسته کشته بجای بر فتنه و سبان شکلی بدانکه که زنگه بد دست فرود آمد از سبب بران که تیر کشیده یکی کرک پیکر در فتنی جنگ کوز را پیران تورانیان از جنگ شوم بی بروشتند روی فراد آمدان کردش ولیکن مردمی همسیر که کرد کوز تیر و خدک</p>	<p>کین میاوش کشیدش سخن پیروزی شاه و سخت بلند ششم ترن کیو و وین بی سبب کرد با کیک زو از با بر سرش برقت از پی سودا یه بشیر کردش جبهه غسان میون نگاه گرفت به کینت سپید کرد پادشاه سپهرم ز خویشان فریاد بشیر پرویز و بر آید یکی تیغ زو بر سر ترک نشست از سبب آن همه زو سخت از جاندا جاندا دیده و کار کرده بی سبب با دید چون بیاید به پهلوی ترک بران خند بالا بر آمد چو پرویز بر کشت مرد بروین خشتند تا با که تا سینه کرم در فتن همایون دهم را زنگه دان گرفتند پرویز و مرد فرود آمد سبان از می زبان بر کشاند بر کیک با سودکی باز برخواستند یکی نیزه زو بر کلاه مراد را سوار ز روی بزوش یاران کرد روانهای ترکان شینون کند گاه شاد چنانشد که پیران بر آرد گاه سواران ابا خوست نیره وزان پس کان بر کستان بر زمش</p>	<p>از کینه بالید بروی خون بکام آمد یافت بخت بلند نره بر نهادند بروکان نشد تیر شان از کان فرود سخت از تار کش هنوز از خویش نود نیاید بی کشته کرد در اینجا که سوی همیشه سر سپردان کز او بود با جاد و آب بی زان پس آتش که آمد هم اندر زمان کرکش کام و تپاس زو از کردش سخت بر فتنه و جنت بران اسپر کرد ز شمشیر بران همیدون بر در در فتن اول بر او سینه از پی دل شمن از برته کفند بران بشد ساخته زنگه چو خوست بازنگه تو کشی از سبان که اکنون از کرم بیکار و کینه ز شمشیر کون خوش بر کینه ابر شاه و بر جبار از کوشی همان سختی سواری ندید فرود آمد خورشید که در زیرا دو سالار لشکر کتاد و بلزید</p>
--	--	--	---	---	---

پشما و پیران را که بر سر
 از کوه ز بخت شد سستی
 بدانت کش نیست کس وفا
 کجاست آن همه زور و مرد کفا
 چرا که چنین کشت ز بهار
 که این پس مرز کانی بود
 همه انجام مرگت از چادر
 گرفته پیش تو پیش بست
 چو کوه ز شد خسته بر تن کجا
 بر آتش خون جگر از دمان

بغلطید و ز پیش بر اول
 شد از دست او بدست
 میان بسته در روز بهجا
 سیلح و دل کج فرزهی
 بجاقات زنده برم زوشا
 بزنده در فتن کرانی بود
 بمن بر این چو پناه نیست
 بیالانها در سر از جامی است
 ز کینه چشم اندا در در
 رویش میرفت ز می بران

نیز درش و نیش و نشت
 همی شد بر آن کوه بر سر
 فغان کرد کانی امور بهلوان
 ستون کوان پشت از سیاه
 بخشایدت شاه سپرد کرد
 من از در جان مرگ زنده
 همی کشت کوه ز بر کرد
 همید پیسیران مراد را
 چند خت زو پیش بران
 چو شیر زان اندر آمد بر

پنجید و نگاه به پانی حست
 که او باز کرده دگر بهلوان
 چه بودت که ایدون ساد
 کنون شاه بر تیره شد
 کهستی چمن بهلوان سپرد
 بدینکار کردن ترا و ادهم
 بود شش و زده آمد تنه
 بخت از سر سنگ سال
 زره در پیش بر سر برید
 بر دین پولاد خسته بگر

بدانت کا در زاناش فراز
 نگه کرد کوه ز و بگرسیت زار
 بگر و ز خچر در پیش من
 زمانه ز تو پاک بردشت
 بدو کتت بران که این خود با
 شیند تم نیند همان ز تو با
 بیاد و بود سپرد بر گرفت
 پندخت زو پیش بگر و اتر
 ز پشت اندر آمد بره جگر
 بران کوه خارا زانی طپید

وز زوز بسته به پناه
 بر سید آن زوش و نشت
 کجاست آن سپاه در کجاست
 ز جامی فریست چاره جونا
 بز جام بر من چنین : با
 که بر خند باشی بگر و جانا
 چو خچر جو جان اندر گرفت
 بر آمد بیازوی سالار پر
 بغلطید و اسپه بر کشت
 پس از کین آرد که آید



زمانه ز بهر آب او در حلقه
 شکسته دل دست و نشت
 زور و چنگال خون گرفت
 سرش را همچو است از تن
 چو چیر ز بر کشت شیر از تن
 چو با کینه جو جان بند بهلوان
 درفش بدیدند از تیره کرد
 بزنگان بر بهلوان آمدند
 سخن با کرد از زمان بهلوان
 بدو کتت کوه از برین بر بند
 کیش از برین تن در شش
 همی خوانند ازین سر سپرد

بدر دل شیر و چرم پلنگ
 دریده سیلح و کشته کرد
 بخورد و پالو در روی شگفت
 چنان کش خوشین از تن
 درفش ال فرود بر پای کرد
 خردش بر آمد بر سپه و جان
 کرانان شادان و شگفت
 پر از خنده و شادمان آمدند
 بدان کجمن آشکار و نهان
 فرود آتش از کوه سار بند
 سخن از درون غده بدو
 ابر بهلوان من در

چنین است خود کردش و کرد
 چنین گفت کوه ز زنگانی
 ز خون سیاه پیش خورشید
 درفش سالیان ابر پای کرد
 همه کینه جیان چا شجوی
 که کوه ز بر دست بران کرد
 چو کوه ز زان کرد و پیدار
 چنین گفت لشکر که او بهلوان
 با کتت نبود جامی بند
 درفش و سیلحش چنانم کرد
 چنانم پیش بند کند
 کاسی نامور پشت ابر پان

بگر و سپی پیدا موز کار
 سر بهلوانان کرده لیر
 تسانش همیکه بر کرد کار
 سرش ابد اناسی بر جامی
 زبالا بشکر نهاد زردی
 ز بری بخون اندر آورد
 دل مداران بی از کتت
 که باز کرد پیستیره رون
 بخت آنکه با او زمانه چو کرد
 بند و میانش بر سر دست
 فرود آورد پیش کوه بند
 پرستنده تاج و کتت کین

چو کوه ز بر شد بران کوه سار
 جهان چن من چون نپدید
 ز بهشت خون کرامی سپرد
 سوی لشکر خویش نهاد
 ابا کشتگان بسته بر پشت
 همی از بگرسیت لشکر همه
 بر آمد ز لشکر که او از کوس
 که بران یکی شیر دل مرد بود
 بر نام من بود با برشت
 بر اینکه نه چون بهلوان کرد
 درفش چو از جایگاه نشاند
 فدای سپه کرده جان تن

بد پیش بر بگرسیت افکنده جان
 سخا و سپی کسی آید
 بنالید بر داد و داد کرد
 چکان خون بازوش جان
 بد انسان بر آورد بین کین
 ز نامیدن بهلوان رسد
 همی کرد بر آسمان ادبوس
 همه ساله جوای آرد بود
 با آوردن و میانر بست
 برون خت تمام چون شد
 بدیدند کردان کرد کشتان
 بر دزدی و دزدگان شکن

<p>چنین گفت که در زمانه بدین هوشمندی فرستاده بر این کشته گان از این کشته نبردان چنان ارم امید چون خسته و پایداری یک بر فتنه با کشته گان چنان پیش سپه بود کشته شمر هم اندر زمان از لب یگان همان سخت پیروزه بر پیش بجز شش سواران از این که در کتاب هسی می دان ز ترکان آورد نبردان پاک درفش سپه پیران چون همی پنجم از دورشان هر کس درفش شهنشاه با برق کوه اباده سوار گزیده سران چه بایست آن ادلی رستی بر شرف توران افراسیاب ز کوه در چون نه پست بران نه از غنمه و سید ماند کسی ششاه سومی پیا بان برید هم سر سبز زار و گریان شد که دل همینه سبتن کمر بشیشه کرده جدا سرزق ستون سپه بود مانده بود پس از رفتن خویش از خور ز میان بگردند ایرانیان و که باز گشتن بنگاه خویش که پیران نهر سپهر است در آید که تا می شود کشته زاده و برادر هار بی چشم در آید و که بر با کینه زده و زان روی بگشودند پدید اگر با نکر ویم که در روز شاه و ز این پس داز شاه تو گران شاه نامداران بدانی سپه چینی است گویند لشکر سپه</p>	<p>که چون نرم با کشته از کشته بسی شاه پند داد و نام چنین هم بداید بر پیش که آید جان از خورشید ز ترکان نبرد می زد پای که روی زره را پیاده کشتان پاید بر سپه سواران و لیر بگوش آمد که در پید فتنه درخشان بگردید ای سلی زمین شد غنیش از گران بدین کشتی آمدان همه رنجها سر سیر کشتاک همی پنجم و تنش غم چون کفنده بر سبانی تن ز پیر پدید آمد و شد زمین آسوس ز ترکان ایران جنگ در آن چو رفتن ز کیتی چنان استی بر افشاده کرد و سر سر خراب چنین گفت با کرد فریاد که اندر سرش نخر با شکیبا که کز بد دشمنان جان برید چو بر تیش تیر بریان شدند ز این کله بر نهادن بسر نیاید جز از خاک سینه و کفن مهر سپه جانش آگند بود ز کوه در میان مشدود ز از این رگ کون نیت چنان سپردن مشکو بیداده خویش سپه بدی لشکر آهسته همانا که بر با کینه زده که هر که نشویم و لها ز خشم بگویشم تا هستان دشمنان که یار در بران ز که آرسید پس برانند پیل سپاه چو افراسیاب چو کشتن کا نشسته آرام با خور و خور تبه کرد و از بی شبانی رس</p>	<p>مرا در دل آید که افراسیاب لنگر شاه ترکان پیاد سپاه گجا چینی نزد شاه آوریم پیاد سپه های همه کینه همه یکسره خوانند از فرین بیند کشش متبه و و چنگ زمین ایو سید و کرد فرین که از کرد و شدشت چون هوا شد بسیار پند و فرین پس هر درفش درفش سپاه</p>	<p>سپه را گذار و پذیروی است اندر ایم پای اندر نیرنگا شود شاه و زمین پاکه آویزم سپه و ز این ز که را بفر که سپه سباه از انان کلنده بگردن پانکنگ سپاهت بی آزار کشته شکش بر آمد فغان جلیب ز تپدن سرخ و زرد و فرین چو از آرد او چه پیکرهای</p>	<p>سپاه وی آسوده اندر سپه گانم چنانست که با سپاه که آشوب ترکان ایرانیان اگر شاه ترکان پیاد سپه همه سودمندی بگزار چو زرد یک بنگاه لشکر شد چنان چون سپه روی سپه فریشتن کوس گزای درفش بگرد اسپه روی اگر چینی تیر را می کنند چنین گفت که چشم من سپاه اندر آمدن بالابست همان و دلاور گزاید میان سپه کاویانی درفش بدیند کشته بدیدار همی زار کفشد کای نوره که جوید هسی رجان کتی چو اندر پیران نهاد پیش که گرس نباشم بر ایند شکیبا که کوه در خوا پسته نیا بدینت لشکر سر اسرم که اکنون چو سازیم از این چنین اندر سرور را که کا کون بودنی بود و پیران بدان کیتی افتاد یک پیش که در شان همی تیران شود اگر تان بزهار با شکیبا و رایدون کتان ای شکیبا ز هر کوه را نیم بکسر سخن دل هر کسی شیش پادشاه بر اندر ز سالار پیران که سالار با ده یل امدار نه نیروی جنگ نه راه کز ز زهار بر کون اوست سپاری لشکر پادمان بدینت تماک فریشت درفش کشته بدست اندر</p>	<p>بمانده سپاه هم چنین از شتاب نبرد وی سپاه بر اینرنگاه از این کجا کم شد اندر میان سپاری سپاه بدین رنگاه خورده و روشنی دیدار پذیر سپه سپه سپاه در این کوه روز با کستم بگشاید شت کشتی از کجا پدید آمد و در با شمر بگرد و دیگر بد بخارند از انداز و دیدار من غیر خردشان هر یک رفتی ابا که سپه پیران آرد وقت پیش اندرون تیغهای سپه پاد در جاند خویش سپه پاد ترکان سوار دیر که گیر کون راه آه آه بر فتنه بر خیزه کشت خویش شود تنگ بر نامداران شمشاد شین امدار بخور که شد پشان آن گران چو شد پهلوان پشت توران که بر کینه کشته شود نار خور همه کار که در آرد با کشت چنانا کوه کار که در این برایشان سازی بکنه کز بر ایگارتان ای ایدون بر اینرنگه که باید در کنگ جز از خوست ایزد نباشد و گران همی سوی ایران بره پایان توران شویم بگشند کشته بدینگونه نه با خویشتن کرد با پست سپاهت سپاه رسالت خود نامداران بیازدگان کسان نیت حکام کنگ پر از و در دل یکایان</p>
<p>اکاهای یافتن تماک و فریشت و در از کشته شدن سپه پیران کشته شدن</p>		<p>وز آن روی پدید تیره کرد بر فتنه تماک و فریشت بدان پیده که نار و جوشان کون کام دشمن بر آمد با بدید برین سرخ شست که گرس من شوم کشته بر کیک که بر کینه بر چو مار کشد لشکر که خویش ز فتنه باز نیز یک تماک و فریشت چنین گفت تماک فریشت هر جای کشته کشتن سپه راز دشمن کند بود که گرس من شوم کشته در کیک ستار است پیش آهه کز و کجنگ و کرد و دهان زمان زمان لشکر آید و گران بنهار شاهت و ز این غنمه و سیکان کس چو ترکان شینند از این نه سبب سیل و نه پادشاه رما کی نیایم کین میان چو چینی شاه ایران بود چو لشکر چنین پانچ آهسته بدرد و کون کرد و فریشت</p>	<p>پدید آمد و دشت شد اجور بدان پیده که بر ز دشت نبرد ز خون برادر خویشان شد سپه بر تو کستی سر آمد سخن غرقه کردن تن شاکس سپاه پیش سپاه سربانی تانمان بران کشد همه دیده پر خون تن بر کنگ بر فتنه لبها پر از باد سرد که از خوست نیران کرا که پر از خون سرد جاند خویش سر نامار شش او خوار بود سخن تو کینه ز توران سپاه همه کوشش اید بر پا یکایک سخن داده سنان همه کینه زیشان با کیش با پست فرین جای که بند که بر میانش نشد نگرتا چه پانچ کفند بن نه کج و نه سالار و نه بود نه خگاه سپه ستم نه دهان که بر لشکرش هر با می نمود دو پیرایه از جای بر گشته پایان که منتند راه</p>		

برنستند باناموره سوار
 یکی اسکالیدشان جنگ کت
 خزانجا برنستند هر دو لیر
 چنان اطلایه برآهینستند
 برنستند باگردن افزون
 شود نژدگنک فرسیدند
 بسالار کفتم ای سواران کار
 اکنون من این کار نام آوردم
 برو کار فرسینده یار تو
 برون اخت از لشکر خویش
 یکی لشکر از نژاد فراسیا
 همه باگشتند یکسره راه
 بناید که لشکر فرسیدند
 نه خوب آیدای پهلوان خود
 ز پیران جوان لاور ترند
 چو بشینند در درکشاری
 پس کستم رفت باید دان
 که آید ز گردان بیچاره
 نه منی که نایم سپید زگر
 که با او بود یار کا همنز
 چو شش کستم کشته در کارزار
 در آیدد که گوئی مرد تاسر
 نیایم بی سیری از کارزار
 چو بشیند پیران سوار
 بگوید آگهی شد که پیران چه کرد
 هم اندر زمان که چو چنینه
 که با شتم تو یکنان شادمان
 چو میگی دیش بخت فیروزان
 پیش نامان چه بازی سرت
 زهر پیران سخن باز کرد
 بدان ای پیران سخن بخت
 نرفته کند پیر سپید باز
 تو بی من چو بی پرواز بند
 بدو گفت کیوای سپید کرد
 بجان دسر شاه رو شتران
 چو بشیند کیوای سخن بخت
 بران دور لشکر فرسیدند

دلیران شایسته کارزار
 که از خون زمین کشت چو لاله
 برآه پیا بان بگردار شیر
 که با خاک و خون اندر کف
 شکت نشد شایسته لاله
 برآورد زهر دو بشیر کرد
 چو رفتی با در دوران سپا
 شو مشان بجایک بدلم کرد
 چو ناک سپید شکار تو
 بویک ترک سرفراقت
 میرفت برسان کشتی برآ
 خروشان برقند زدنک
 برآورد از او در روز
 که هر نامد یکسره بان
 بگو هر زردگان کسوز
 کیشدن بکار تیمارادی
 مراد بان یار از بدگان
 بسیری نیاید کس از جان
 بد بخار شتاب تند ای پیر
 سرد شنان اندر آرد بگرد
 سر آمد بر او روز و بگشت
 بریم بر این بگو چو جنم
 که بنده بسج و سر بر جان
 زین جو سید و اندر
 که بست بر کین فرسیدند
 نشست از بر تازی ای پیر
 کجا رفت خوابی بنیان
 بسایه نشستن آرام شاه
 پس این شدستی بد بخت
 نشاید که داری دل من بر
 که خنک لاله ترا دوست
 بناید کشیدن سخنان
 منت یار با شتم هر کار کرد
 که من یار با شتم و در بسند
 بجان تیا نامور پهلوان
 برآو آفرین کرد و نذر گشت
 که نشند پیران بگردار کرد

بره بر سواران ایران بد
 از ایرانین کشته شد پیر
 پس زد بیکه دید بان کرد
 حتی هشت کشتند نایر
 گزایشان از ایران بگردان
 همه مانده بودند ایرانین
 سپردی مرا کوس پس بگرد
 بنزدید که در روز و شاد
 چو زدی که استم پس لشکر و فرسید و رود
 پیاری همی چو بچو آید
 خبر شد پیران که کستم رفت
 بنزدینا شد چو شیر در زم
 مراد آنچه کشتن ای
 اکنون کستم شد بکین
 پس اندیشه کرد و نذر
 ندادند پانچ کس از جان
 مرافقت با یکدیگر از کارادی
 بدیشان بود کستم چه دست
 بدو گفت پیران که ای پهلوان
 چه شود از رفتی سواری پیر
 که من ندانم پس از پیران
 نوزده همانا دلت بر پیر

نکیان او دلیس بران
 دلیران شیران و زبند
 که ای سر سندان کردان
 دو تن تیر فرزند بسته میان
 بر این لشکر آیدها که نذر
 شده ست و سوده آید
 پیش سپهر بر بودن پیر
 رخن تازه شد و زغم آلا
 چو زدی که استم پس لشکر و فرسید و رود
 چو زدی که استم رفت و فرسید
 باورد فرسید و لشکر کت
 و لش پیر و در از غم کستم
 سبانه بچسبج روان بینی
 بناید که آید برور شکن
 همان بجای برد پیران
 نه غم از او بد کس ناسود
 اولم پیر در دست و بران
 بنخیز بر دسر هر دست
 نرومند و پشیمان در روز
 نیاید بگریخته در خون
 سخا هم که باشد بماند بچو
 که هر دو هم سوزی ملود و بچو
 چو زدی که استم پس لشکر و فرسید و رود
 تبندی غمناش بچو کشید
 پیران سر از من چو ای بولا
 کشیده بدخواه بر تن کین
 نیاید بگریستی ای کام خورشید
 جز این بر تو مردم کانی بود
 غم و شادمانیش من هم
 خدا کرده دارم بدینکار تو
 که از نام داران خسرو فراد
 که تو زرم جوی و من ندانم
 تو بر کردی و من پویم برآه
 کشاده دل بسته دست بجا
 برقند زمین از ایران سپاه

بر کیشند سبک کان بجا
 ز لشکران جزان و سرفرا کرد
 ازین لشکر ترک و نامدار
 چو بشیند کور ز گفت این
 که جوید کنون نام نزدیک شای
 ندادند پانچ بچسبج کستم
 دلیران همه نام حبند و کت
 بدو گفت نیک خرمی تو
 سپید کستم و بیع بند
 همی کت لشکر همه سرب
 خبر شد بدیشان که پیران کت
 کمانی چنان برد پیران او
 چو پیشش روی نیار شاد
 دو که در دوران سپا
 همه کام با باز کرد و بدرد
 بگردان چنین گفت سالار
 بگو در کس گفت پیران کس
 بدو گفت که در کار کاشیر مرد
 بمان تا کنون این کس کستم
 کنون باید که نذر پیران
 بفرمای تا من تیمارادی
 بدو گفت که در وقت شتاب
 برآری همی بر فرسیدند
 که بست بر ساختم جنگ
 پس کستم تا زبان شیدا
 بدو گفت چندان دم شای
 بگیتی مرا خور و فرزندیت
 بودی بخشان خود اندر
 تو چندین پیش نامه پیوی
 ز کار که نشسته نیار می تاید
 در آید و نیک کارش از پیر
 بدو گفت کیوای نگوی تو
 سته کرد این پس بچو خرد
 چه گویند نام آوران دین
 سخا هم برانیکار فرمانت کرد
 همی اخت پیران پس کستم
 یکی پیشه دیدند و آب

اطلا پیشره بر جای پیر
 ز دست طلا یکسری این بند
 بر زلفت بانامورده سوار
 نه خبر کرد لشکر فرسیدند
 پوشد سرفرا و برومی کلا
 که بود اندر آورد شیر در زم
 مراد پیر نامد بسبک خنک
 که شیری و کچسبج تو زره کرد
 ز گردان کرد آید پیر و کرد
 که کستم را زین آید سیر
 بنزد پیران بگو نذر کت
 چو تنک اندر آید بشت
 خروشید و چندی سخن کرد
 برقند چون شیر پیران
 چو کم کرد از لشکر انشیر
 که هر کس که جوید پیران
 سخن بختش فریاد رس
 نه که مرآه خود کیتی نه سوز
 سواری فرستم چو شیر در زم
 نه آنکه که از وی برآه نذر کرد
 بنیدم که تنک در کارادی
 اگر نیستت هر بر جان پیر
 از بختک بستن بر او خدایا
 بزین اندر آورد و بشیرنگ
 بکنک سواران توران پیر
 سخا همی همی بود چندان
 روانم بدو فرزندیت
 سخا همی همی سیر کشتن خون
 که از خود سوزی نهاد استادی
 چو بچسبج همی سوزان
 ناز آرد آن در کار پیر
 همان خسته کین نشیند
 بناید پیران این آه و
 که پیران نشسته و پیر
 که گوئی مراد کرد و است
 که ناید مراد بر توران پیر
 بدو اندرون سایه کرد

همیشه درون مرغ و پخته شود
 بکشد بر گرد آن مرغزار
 فروخت لنگه فریاد
 نوزده سبب و بوی سبب
 روان سوی لنگه فریاد
 نباید که گرگ را پیش دگد
 نه پیشه بهامون نه اندک
 و لیران چو سر با برهنه
 گریزان نباید شد پیش روی
 باید چو زو یک ایشان
 نگوشت هم اندر زمان
 زرد و شتر و شش سبب
 شدند آن زمان خسته هر دو
 سرشش بر پای بند
 بزین بر چنان خسته بستم
 فرو آمد و سبب را بر خست
 همیخت کاسی کرد کار جان
 بدان تا بداند کس خرنام
 همیخت بر گرد آن مرغزار
 بسیدید زین برادر بخون
 همیخت کاسی بران نیک
 چو کیم که با جرم کنون ترا
 فرو جت شرن شرنک زند
 روان چو رود زین آند
 چه پیش مرا پیش استیک
 بخت این سخن شرن گستر
 یکی چاره کن از آنجا که
 نه مرده است هر کس با کام
 سیلح و سر نامبر در شان
 پیشان نمود استخفی کان در
 خند زین بر بر تن خسته مرد
 سوامان ترکان پر کند
 ز دراک بکشاد همچان کند
 بهید آن سران سپه و خون
 بفرموده تا ترک ز نهان خواه
 بدان ترک فرموده تا بشت
 همیخت شرن پزانده و غم

درخت از بر و بسره او
 بکشد بسیار با شکار
 بسره بر جی با سببش کرد
 خروشی بر او رواند رسید
 شد او را خواب خوش گاه
 که او را همان سخت بد کرد
 دو کرد و لا و دو پر خاشا
 مراد ما بدید شناختند
 که کاند از دیدند شست
 چو شیر زان نغره بر کشید
 شد آن نامور کرد و سینه
 گانزازه کرد و اندر کشید
 بشیر کرد پس کازار
 سر آمد همه زرم و پیکادی
 تو کشی که بخت خادیم
 بست آب اندر آمد بخت
 بر بجز از آن لشکر و دو
 ز مردم بختی همیخت
 که بد نشانی ز کم کرده
 یکب دگد شش هر زو
 گمانی بکند برین مرغزار
 چه بازی خود است کرده
 که شش آغوش بر شک زند
 روان پر ز چهار دول زو
 رسیدن بجای نیک بودت
 بسپند بر زو یکی خسته
 توانی مراد زو یک شاه
 بسید پاد سراج نام خوش
 بر تا بداند پیکار شان
 گماند گشته بکند زو
 بکند و ناید چندان
 که آند ز راه پابان پدید
 در ترکان بگر اکبر دن بکند
 بکند بر آن خاک خرد و
 بزین بکند آن سران چاه
 با خوش و اندر آورد دست
 که انش پاز اند گستر

بخر کردن نسرو آمدند
 بر او وقتد آتش زان کجا

از آن تشکی سوی آمدند
 بسخر دند کردند سر سوی

گشته شدن لنگه و فریاد و دست گستر

به و گفت بر خیز از این
 بلا زد و شتاب گاد پسا
 بهامون نهاد غم و دوسوا
 گرفتند با یکدگر کشوی
 پنا بد را می زما گستر
 برایشان بسیار دیدت
 چو لنگه وی براد دید
 بنیدخت تیری سوی گستر
 یکایک بر او گستر دست
 بنین است کرد در گزین
 پامد عینده بزین اندرون
 بخورد آب سپار و کز فرین
 بدل سوزکی پشردن کورا
 هر شب بناید تا زو یک
 بدید آمد ز دور سبب

بمردی سر سخت بد بکوش
 از ایران بر ما گرفتند
 دو دیده که تا چون بسین
 که کین سوی نهادت
 که سخت بد کرد خواست
 چو فریاد اندر آمد یک
 بد است که کازار آید
 همی از دیده بسیار دیدم
 هنار می پید اندر شافت
 بتر ز پرور و خوشش
 همیراند سبب همیخت
 بستش تو کشی یکایک
 و کرد لا و یکی نیورا
 از آن رو چون با پیکان
 بداند غر از اندرون چو

رسیدن پشردن بگستر

بشد بر جی سبب تا چشمه
 برو کرد می قبا از برش
 بر آن خشکهاش نهاد و
 کرد روی گاه بخت یار
 پشردن چنین گفت کای
 مراد بچندان همی زد
 و دیگر دو بدخواه با ترس
 کنی نزد شاه جاندار یاد
 بخت این هستی که شش
 همه دهن کرده بدید پاک
 ز بالا چو برق اندازد
 ز سبب اندر آورد زنده
 بسرشان بر اسبان چو
 و ز آنجا سوی گستر
 سندنوش همی زد زرم

مراد بدید از آن مرغزار
 بر نه شد از ترک خسته
 همی بود زاری کنان
 که با هر من ساشی کار
 مکن خشتین نزد من
 که نیم یکی چسره شربار
 که بد دست من که زین
 که من بر سینه دادم
 همی بود شرن بسره بزوان
 بر آن خشکهاش بست
 دل از مردن گستر
 بدان کار با خشتین
 چراگاه سازید پیش سران
 پاد سبان پنگه یان
 بر او همی استرین خواند

و خنده نسرو مودن گیسو و پیران و سران

چو آب اندر آمد بیاتینان
 شود روز کار دلیران
 رسیدند آن جای که گستر
 سبب سبب لنگه فریاد
 که دانا ز داندستان
 نشند بر سبب هر دو
 پدید آمدند و در پس گستر
 خراز گستر نیت کاسیک
 از آنجا بهامون نهادند
 یکی تیغ ز بر سرش گستر
 بلزید و زنده و خیره شد
 در اندخت آن چند خیت
 بگردشش زدی تیغ تیز
 چو جوی سرش پای بخت
 بزدی چشمه ساری رسید
 بسیدید غلطید بر تر خاک
 که نازنده یا مرده زین
 چو کیتی و خورشید شد
 چنان و چنان چون یک
 چو شرن بآن از او شرن
 که شتم شگستی خستی
 همه بوشن ترک پر خاک
 نشن زد که کرده آن خستی
 همیخت کاسی نیکه
 کنون کام دشمن هر
 مراد تو در تراز مرگ من
 و زان پس هر کس آید
 که ششان بزین بر توانی
 بودم بر جای بخت
 و ز آنجا که سبب و پدیک
 و تا آنجا که سوی لاددن
 از آن هم خرد و سوزان
 و ز آنجا پاد بگردار کرد
 چو شرن چاندید کرد
 فرود آمد از سبب و او
 که زنده او را بر سر
 چو از روز نه ساعت

بازده و شادی بنده
 گنج چیره باشد برایشان
 که بودند گردان تو
 خروشی بر او و چون
 که شیر یک بگریز از جنگ
 کیشند پویان زان مرغزار
 ندیدند او سواری هم
 درفش دلیران که
 پس اندر دمان گستر
 که با خون بر سخت نشن
 چنان شش چشم اندر شش
 سپید استرکی بر زمین
 بر آورد ناگاه از او
 و کرای جوی سرش
 هم آب روان دیدم
 سر سبب تن بشیر خاک
 کشد هر سوی ایران
 رسیدند آنجا که
 خون کرد زین گستر
 بر آورد چون شیر
 کنون جان شیرین
 فاده برین خشکی
 تبه دید خسته ز
 توشی و بکشت پکار
 بر آورد خود هر چه
 نه بر خسته بر
 که مار انمالی
 و کرد سر نشان
 که من ام جستم
 سپارد و بکشد
 سپاد ز غم تیره
 دو تن تازیان
 روان سوی لنگه
 اگر گستر کوسر
 بی از زرم از
 تواند رسانید
 خرد از گند چرخ

جهاندار خسرو و نیز سپاه
 بر او خوانند استسیرین
 چنانهم می بود بر سب شاه
 همانا مبارز که در درگاه
 چو کوز در نزد یک خیر سید
 گوی زده را پاورد کوی
 زیزدان سپاس بدو می توان
 گوی نامداران فرخنده کجا
 کنون کنج شاهی مرا بگشاید
 پیران بر آستانش زین
 بر دی نیاید کسی زور را
 چنان مهربان بود در چشم
 از او سپاسش بر گشت
 بدین چنان گشت بر جای هر
 تبه که می پندار که را
 بداد از پی کین فرا سیاب
 بد پای روی تن پاک او
 نهادند مر به پهلوانان
 وزان پس گوی زده پیش
 همانا که کاوی پس کرده بود
 که کین سپادش زان فریاد
 بفرمود از آن پس بگشاید
 و پادشاهی کرد در دست
 با ناز اندر خورگاهش
 فرستاده آمد نزدیک شاه
 کس ز خواست زین در نیاید
 یکی باه سار هست تا پاک
 ز بر آرزو در خواستیم
 همه خود بگام تنگ اندیم
 سران سر بر پیش او دیدیم
 چو بشیند کفار ایشان بدید
 سپید سوسای آسان کردیم
 چنین کردشان از تیران
 که این باره زنده گشت
 کنون شکست کرد دید
 هر گشت که خواهد که باشد
 چو در کان بشیند نکشاد

پاد بر آرزشت با شتر جاده
 که ای شهریار و سر نویدان
 بدان تا بچیند رویش سپا
 بر آورده بودند که در سپاه
 پیاده شدند ز دور که بید
 دو اتق سپه داران این
 که او داد سپه روزی شکست
 شما آتش دشمنان کنی
 ندارم دروغ از شما دست
 که کشی یکی آتشی بر فروخت
 چنین آید این تیغ چنگ از
 و ناز شهریاران پانزدهم گشت
 کنون شهریارش چنین او
 بدان سر در که که نشیند
 بزیر اندر سخت تریاک را
 زان بد کرد چندین شتاب
 پوشید آن که که شکست
 که بر میان بسیر بر کلاه
 بر او کرد نفرین نفرین
 جان آفرین اچار زده بود
 بخوابم بر این کینه کیم شتاب
 کجا چنین باید فراسیاب
 کسی کرد خلعت و فرست
 سپاهت خلعت منرا او
 خردمند گوی ز توران سپا
 اگر چه بود در دم از دانا
 نه شرم از زور کانی ترس از
 نه بر بود بوم و گاه آیدیم
 که با لشکر تو سبک اندیم
 نه با کین با گشت کوریم
 چو شود شان شاهان از دانا
 که ای داد کرد او چاره که
 نه رای نه دانش پای مهر
 کنون کار سپه در سخت
 شناسد هر گشت که در خور
 در اینجا که از پیش آید
 ز سر بر گرفتند کسیر کلاه

توران و کشتن گروی زده را

برایشان بچو اند شاه
 سرکشکان از آنکه نون
 ستایش کنان پهلوان سپا
 چو خسرو گوی زده را بدید
 ستایش همیکه بر پای شاه
 سپه دار کوز زاده و دمان
 وزان پس آن کشکان بچو
 یکی در استانی و پس از
 میشدی همه ساله تیار من
 هر او را بر داهرم آن جا
 سکافات او با خیرین استیم
 پاد سبک شما با سپاه
 ز توران سپه پاد و دمان
 بفرمود پس شکست کا فونان
 یکی در غم منم و خسرو بر
 چنین هست که در این فریب
 که که خسرو بر آن نشیند
 که دیوی چنین بیادش گای
 گوی زده را که تا که
 چنین هست که در این کوشش
 بچو ز زود آفران مهنان

ز نهار خواستن تورانیان از کجین

سپه شاسد که ما خود کیم
 از آن روز تا این روز استیم
 از اینکار ما را پاد سیر
 بدین لشکر اندر بسی تو شتر
 که ز ما بدیش اندرون کین
 بفرمود تا پیش او آمدند
 همان لشکر است این که برین
 بدو دست یازم که او را
 بر این کین اگر گشت تیغ
 نیم من بخون شامشته چنگ
 هر گشت که خواهد که ز شاپ
 پیروزی شاه جستوشند

پذیره شدندش پیاده سر
 بتی زنده پیل و جان هر پیل
 با این پس پشت لشکر چو
 پس لشکر اندر سپه سازند
 همان کشتگان را بچو شند
 ز سپه اندر آمد سبک شیدا
 ز داد او بر پهلوان همین
 همه جان تنها گذارده اند
 فرود ریخت آساز و ولید
 که سخت بدست از دای ز
 ز خون سیاهش از دود
 فراوان می داشت نشیند
 از اندیشه سخن در گشت
 همی چند کوز ز و فرمان
 سپه را برادر کلاه و کمر
 نش را پا لودان آن سر
 نهاده در او شتهای سران
 خردمند را دل کردارادی
 همی گفت کای کردار جان
 ولیکن پیروی کیان غمی
 چو بندش سر سر به شتاب
 بید شاه چندی بر آن زنگاه
 بزنگان که بودند با او سبک
 از آنان که بودند با او سبک
 که شاه را بنده و چاکر
 بندهان بکار سیاهوش گنا
 بتوران همه دودان چرست
 بجان کرد همان همی زینما
 گنکار ما نیم داد پادشاه
 اراید که بشنایش از دست
 همه بر نهادند سر بر زمین
 که ز هر کز اینست بر گشت
 بر ایندهان دیکه چنگ
 و که سبک پلنگ اندرم
 همه بکسره و پناه بسیند
 ز پیش گمتی داز رخ و آرز
 بفرمود تا هر که دار صلاح

همه نادران جنگ اودان
 بدست ابر همین بل تیل
 همی رفت کوز خود با گرو
 ابر شهریار استسیرین خوانند
 بخت آنکه هم زرم هم گشت
 همی استسیرین خواند بر گشت
 همی نازد و بر لشکرش چمین
 دم از شهر توران بر او زده
 که کرد از نیکش همه یاد کرد
 بدام آورد سپه سر زده
 بدان کار کسین و نیاز بود
 نیامدشش شمار من بود مند
 فلک بر سرشش در گشت
 بچو کده کفار کرد آن
 سیلج و سپاه و دود
 بجا فرود شکش پاکند
 چنان چون بود در خور
 بماند همی حسینه و دکارا
 تو دانی همی آشکار و نهان
 جهاندار نیکی ده رهنمای
 سرشش ابرید چون کوشند
 بدان کند ساز کار سپاه
 چو از گشتش کین آن شک
 که پیران برایشان سپه بدید
 زینج سپه فرمان دینیم
 بر داهرمین شاه اول زاده
 زن که گوگ خورد را دست
 بنیدیم پشت کمر نبد
 از دم هر چو آید ما بر دست
 همان کرد باید که شه را
 پراز خون او دیده پر کین
 سر سرکشان اندر آن گشت
 که از کینین اندر او
 خور که گاست مغز سر
 اگر چند بدخواه گاه بسیند
 پیروی نیردان شدیم
 پاران کسیر تیغ و دل

زیر کستان ز روی کلاه
 همه شاهان را کردند ایم
 از آن پس خروش از آن گوی
 همه نامداران ایران سپاه
 هم اندر زمان شرف آمدن
 بر سب و کرد پرازدرد و گوی
 بر رسید و گفتش که ای پسر
 کون از دستم گریخت
 چنان برین خشکی گریختم
 بزردگان که بودند گریان شد
 رسیده بمیراث نزدیک شاه
 پریشان که از بند او زدند
 و از آنجا پادشاهی نماز
 با برانین گفت که ز کرد کار
 بخواند از زمان شرف کیورا
 اگر زنده کرد در تن مردم
 برسد به شاه بجهت نیز
 چو از جنگ ایران شدی بی
 که چون خوست کینه زانوی
 خداوند تاج و فدا و گنج
 بگیتی بجان اندرون رخا
 چو او مرز کیر و شبش نیز
 گواهی بد در جهان گوی
 نقش زورمند است چینی
 اگر با زنده هست کس تو بند
 ابوالقاسم آن شهر یار دلیر
 که از آتش پنج رخنده آید
 یکی نوش گسترده شده است
 که آرام این پادشاهی است
 بیست و هفت سال باستان
 همی داشتیم تا کی آید پدید
 بیار او و شایخ دین خود
 چو پنج از بر سال شصت گذشت
 ز پیری نم آورده ای راست
 که ای نامداران کردستان
 فروزان شد آزار این بگناه
 که باشد پیری مایه و بیکر

یکی توده کردند تا چرخ ماه
 به بدل بگردی کند ایم
 که کرد سواران بر آه ز راه
 نهادند چشم از خشکی براه
 ز بهر بیاز و ننگه کان
 با غوشش ترک اندرون گریختم
 که رفته بودی بشت نبرد
 که آن کار بر شاه و حیوت
 که گشتی همی بر بنیاد شرف
 چو بر آتش نیز بریان شد
 بیازوش بودی پهلوان
 چو از شهر تو دران چو ایران
 بسی جان آفرین گشت از
 بود هر کس شاد و بهر کار
 بدو دست کویور
 جهاندار گریختم زنده کرد
 درم داد و دنیا و هر چه چو
 یکی زرم کسیر و اکنون بسا
 برنج فراوان شده زود پاد
 خداوند شیشه و حسان
 که گشت زنجش و رابر خواند
 بر بجزر دانه جهان تیغ
 همان بر فلک چینه آفتاب
 که اندر میان آرد امیت را
 همان گنج و هم تحت و قشور
 کجا کورستان از جنگ شیر
 بزرم اندرون بر بنده آید
 که هرگز نشانش بخورد نماند
 که او بر سر نامداران گویست
 پسندید باز در فرستان
 جواد کی که جوشش بخوابد
 کانش به بخش فرود رود
 بر انسان که با دهماری است
 هم از ترکسان و شاکلی است
 که جت از فریدون فرخ نشا
 که جادید با او بر پنج اودی
 خداوند شیشه و تاج و پیر

بگوید اندش سرخ فروز
 چو این کرده بودند پادشاه
 باز آمدن شرف بستم بالاش لنگ و
 و نشید و در بکشگر ایران
 چو شرف نزدیک خسرو
 گریختم شرف سخن بیکر
 بدیدار شاه آمدش هوا
 دلاور چو بوی شهنشاه
 درین آمد او سپید بر
 چو هر دوش گریختم از نوبت
 همه شان بگرد جان بگشت
 دو همیشه بر آمد برن خسته
 بیروزی آمدم گم گریختم
 که تو گنجش زین دانه شاس
 بگریختم غش ز زنده دار
 فرستاد هر سو فرستادگان

ز دانه سرخ سرخ بر گان
 بچید بکیر گناه سپاه
 سرتاج و تخت بلند شرف
 ز لنگ و کرد و فریاد
 و گرجان از آن پس که اردو
 پیچید و دیده سوی توافت
 که سندان کین بر شرف
 کشادگان گرانمایه از دست
 ز هر چینی در زانسان گشت
 پیوست و بر فرستاد از
 که درین ال شادمانا درم
 مدار از تن خویش هر کس
 ندیدم چو شرف زانیر دکان
 بر زردگان ازادگان

در ستایش سلطان محمود و کله در کار

که گنجش ز بخشش ناید
 ز دشمن سازد سازد دست
 از دست آن تیغ کوه پادشاه
 که چون او نبودت شاه گوی
 پس لشکرش هفتصد هزار
 که یار و گشتن ز میان
 جهاندار محمود کاندز بسند
 خرد هست و هم بچینا می
 کجا روشن بسند و مرقدا
 کشاده زبان دل پاک دست
 که تار و پیری مرابرد
 بگنجیان این بگنجدار تاج
 باندیشه از بی گزندان
 سن و شرفش گشت
 بد آنکه که به سال پنج و شصت
 فریدون پدار و از زنده
 از آن پس که گشت شیند آید
 ای خواهرم از کرد کار بلند

بزرگی ز نامش بالیدی
 خداوند پیر و کرد یار دست
 ز کیتی بخوبی سپی خورشید
 نه در گشش که شش نام گوی
 غذای جان آید و جبرئیل
 و که سر کشیدن فرمان
 سر سرکشان اندر و بگرد
 جان بی سر و خسر و مباد
 نشسته فضل بن احمد است
 پرستنده شاه و وزیران
 بزرگی و دنیا و هنر
 فروزنده ملک بر شجاع
 همیشه پناهش از پادشاه
 بهای عنانم عاصد است
 جوان بودم و چون جوان گشت
 زمین ز پانین او بند شد
 خواهرم نهادن آواز گوش
 که چندان باز گتم بکریند

بخوردند سوگندای کران
 ز هوشان زان پس بر گان
 سده سب سده کشته بر او تپا
 که تا گریست این مرد از این
 بر اسبان چو لنگا فریاد
 بسوید و بر خاک نهادن
 و زان امری خشکی گریختم
 بزور و پس شاه از زخمی
 بسیار ز زیدگان آب هر
 ز جو شک و ظهورت و شید
 ابر بانوی گریختم بر بیت
 بیالین گریختم شان بر نشاند
 بر اسبش بر بند نزدیک شاه
 همه مهر پروردگار است
 که اوست جاوید فراید
 که او برنج بر خویش گریخت
 که زید که آید با ساز جنگ
 پس از کینه از سخنانی نیز
 زیر دانه بر شاه بد آفرین
 ز دریا بدریا سپاه و دست
 بزرم اندرون گنج بر کند
 که در بزرم دریا شش فراید
 اگر هوا کین نیامیزدی
 ای با ز خواجه زهر متری
 که در بزرم کیتی بد و شست
 جانان جان باشه شاه با
 سپاه دول گنج و شکست
 بند خسرو از چنان کند
 ز دستور فرزند داد که
 ندیدم جاندار بچشند
 بزرم دلیران توانا بود
 چنین سال گد ششم
 رخ لا که کون گشت برسانی
 خروشی شیندم ز کیتی بلند
 بد و شمشیر گرفت از چنان
 پیوستم این امر بر ناماری
 که این نام بر نام شاه جان

که تا زنده ایم از کران کران
 همه بوم از آن مردم گنده
 ای سپهر از دور با یک سو
 که یار و گشتن بر ایند شکی
 بکنده بخونار پر خون کرد
 شده شاد خسرو بد بگناه
 ز جنگ سواران همی شرف کم
 که از گریختم از زوی
 سپید از آب خون کرد
 یکی مهره بد جنتگان امید
 بمالید بر خنجرهاش است
 ز مهر کوه افنون بر او بر خور
 چو شاه جهان کرد روی
 نه از دانش او از هر کس
 بستی بخرد جز او دست کس
 ستایش با نیکو کنی گشت
 که در ایام جنگ زینا گنگ
 سپاری اکنون پاکیزه نیز
 که نازد بر او تخت تاج و کین
 جهان نیز شکر گاه و دست
 چو زرم آید شش شرف
 بزرم اندرون شرف
 ستاره ز شمشیر زید
 زهر ناماری هر کس
 بزرم اندرون کوه در شاک
 بلند شمشیر او سر راه
 همان زرم و بزرم و همان
 بر پیر و ده و بدین
 پر کند و رنج می آید
 بگاه کین بر در شند
 بچون و سپهر از و انان
 بد و شمشیر از کانی و رنج
 چو کافر شد رنگ ریش
 که اندیشه شید پیر و من بگند
 سرش بر آمد ز شاه شند
 همه متری با و فرجام
 بگویم نمایم سخن در زمان

وزان پس تن پسر خاک است
 خدایند ز پادشاه بر ترش
 جهاندار همه و خورشیدش
 به لیک که اورا تو از دست
 بنامی آباد کرد و خراب
 کند پستین جهاندارش
 زمانه سر اسیر و زنده با
 همی تا بگرد و فلک چرخ او
 چو پیش آیدم کردمش در کجا
 کنون خطبه یا قلم زین نشان
 چنین بود تا بود روزان
 بیکر همه رفیق اندرون
 نه پشاه بر کند بر کسی
 نیامم بر این چرخ کردند
 تو از شاه کجیند از آن که
 چنین است و دم سرای سنج
 پادشاه بر بر سوئی قهر
 یکی تخت پیروزه بر پشت
 جهان که شد از آن که بود
 از آن امور خسرو سرکشان
 که نامور شکست پهلوان
 فرستادگان جستانان
 نه آرام با دشمنان خواب
 بزنگان پر کشوری پاسبان
 گزین کرد از آن لشکر نامه
 چو رستم که بد پهلوان بند
 که بر کشور پارس بودند
 یکی شاه کرمان که همگام
 چو سبناح فرزند شاهین
 فرزند تاران و قاری زخم
 به دست چپ خویش بجای
 چو گرگین میلاد و گردان
 بر تنم سپهر آتزان
 سپاهی گزین کرده بر پسر
 سپه دار کرد و ز فرزند
 هزارانی ایران در پسر
 گنبد سپاهی در گردان

روان روان معدن که است
 وز او دور پناه و سر
 بر زم اندرون شیر شمشیرش
 کسی کش تا پیش از دست
 از باران از تابش آفتاب
 که بی او پستگاه کس نیک
 خرد سخت او در پسر زنده
 بود اندر او شتر بر گذار
 بناید بر ایند آموز کار
 که نترس از قلمش از آن
 بتوی تواند شکست جان
 کسی بر پسر ز کوهی نشین
 ز دوران چرخ از خود
 نه بر دامن ام خورشید
 کس کشته کار جهان از
 بدان کوشش او زانی
 بر دستند با لشکر بکران
 نهادند و شد روی کیم
 زمین آهین شد سپهر
 چنین بود در پادشاهی
 پسندید و داد و دشمنان
 شکوهی روشندان را
 که ساختن کین از اسباب
 نهادند سر سوئی رگه شاه
 سواران شمشیر زنی
 چو کور ز میناد آن هر
 منوشان خوزان زمین
 نخبه می بلاید رای رکن
 در سپهر اول بر جلیق
 بر کار فیروز و لشکر شکن
 اول فرزند را لشکر آرای کرد
 بر دستند بفرمان کی
 که کینل سپاهی بکین
 چو خورشید تابان بر جبهه
 چپ لشکرش ایار شدند
 بصدوق راناک انداز
 فرمود تا با گانه های چرخ

جهاندار خشنده داد
 بدو ز آواز خسر مینک
 مرا از جهان بی نیازی
 که شاه جهان از گان پست
 بی نغمدم از نظم کاغذ
 هم او دستم ایند کرد
 دلش شادمانه چو خرم
 بنام او جاوید در خرد
 چو بیکر کجیند آمدید
 آیا از سوزانده دو چشم
 بیکر همه ساله سخت
 چنین بود در این پسر
 و کرد در آن هم از تربیت
 جهاندار اگر چند کوشید
 که کین پر از جنت از دنیا

از اوست پید کجی پسر
 بیکر بیکر بد پانک
 سیان یلان سرش زنج
 چو بر تارک شتری خست
 که از او باران نیاید کند
 جان سر بر پر از آوست
 تن آواز کرد و دشمن
 از او در چشم بد بی نیاز
 بیا بد ز من جادو میباشند
 کسی شادمانی کسی بر خرم
 پیشانی دور و بدیش خرد
 فرزند از کسک کسک سنج
 بر آن ندگانی بیاید کسیت
 نیاز و بکین نیاید کسج
 بشیر و بر چاره و کیمیا

لشکر استن کجیند و سنجک افرا سیاب

نشست از بر تخت باج
 چو بر تخت پهل آن شاه
 بر زیکه لشکر دست
 بز سر و شان از کشتن
 به ناماری و خرد
 چو بر خوانان نامه هر
 چو شد ساشه جنگ
 که باشد با او قلب
 و کرد پهلوان طوس
 وزان در تراشش زرم
 چو مستباح فرزند شاه
 که بر شکر ایلی او پادشا
 که بر شرف خاور و پادشا
 بزنگان که از خرم
 و کرد آنگه بود از خرم
 هر آنکس که از زبستان
 سپه دار کرد و ز کشته
 فرمود تا پیش قلب سپاه
 کجینان هر پیل سپه دار
 پیاده بودند در پیش پیل

خدایند خدایند او زمین
 چه دنیا در بر چشم خاک
 که جاوید باد سر سخت
 یکی بندگی کردم ای پسر
 بر این همه بر سر بگذرد
 چو ما به ندم شامی در
 از و شاد باد اول
 کنون این پس نامه باستان
 بدین استان ز یاد هم
 شکست ازین کیند تیز
 بیکر همه بره شهید
 هر آنکه که سال اندام
 اگر شست با بی بی
 پیش رفتن آید بیکر
 نیاز کجست و خود
 چو شد کار کرد و پسر
 بر آمد خرد میشدن
 بدشت از زون او
 بنودی بر پادشاهی
 چو هر سپه چون
 در کج بکشاد و ز می
 که فرود کجیند از
 ذکر در آن کیش بر
 از آن پس بگردید
 سستن را که ز یاد
 بیکر دست مرطوس
 یکی آنگه بر خوزان
 یکی شاه کرمان
 چو شمشیر صدی
 هر آن کس که از
 یکی پسران کی
 پس پشاور بکند
 بدیشان سپهر
 بزنگان که از
 نهادند صدق
 ز خدایند کرد
 دل سنگ بکند

خدایند ایران توران
 پیشش خدایند و دلش
 بکام دلش که شمشیر
 که از زمین ر جهان
 بهر آنکه کس که در
 شایش کس خاک پای
 هر کار سپید و چهره
 پیوندم از کشته
 بسک از زون لال کار
 بیا بد ز منی
 تن اسکانی و زار
 بیا بکشد ز پیش
 خردمند از او باقی
 بماند همی کوشش
 جهان خینه مشر
 بیکر که شاه سپه
 بهامون کیند
 بشرد زون
 نشستن هر
 که از زرف در
 بسی از روان
 بزده و کشت
 زمین چو
 پادشاه بر
 بزنگان و
 منوشان خوزان
 که زرم بخت
 کندی بدل
 کجا زرم
 بزنگان و
 کجا شمشیر
 همی نیند
 همی نام و
 پیش جهان
 زمین شد
 که بود
 بنودی کس

سپاه پسران پهلوانان پس پشته ایشان سواران ابا شاه شه و هستان تو بزرگان ز م از موه سران سپاهی با زوم و بر برت منوچهر آتش سپه داران شده چکان بود بر میان سپاهی ز شرم سوزین هم	ابا در شمشیر سرکرای پس پشته ترکش بر خد کند که در چشم او بداند شمشیر زده است سواران نزه و دران یکه مشیر و نام کشور تان کو نام جستن بگذارشان کجا پشته پل آردیدی زیر پراگین ل از شمشیر زادم	سپه های کبلی پیش اندون ز غار سپاهی کزین کرد شاه که از شمشیر نامور و شمشیر بود سرمایه پیشین و یانی هم سوار و پیاده بدی سی هم و کر نامداری کرد خان ترا برست منوچهر شاهی کرد کزین کرد شمشیرن هم	همی از جگرشان بوشیدن سپه دار و با در و دوری کلان بزرگی بدانکه در آن تخم بود که آه و بودی ز چنگل شیر برفتند سوی چپ شهران جاندار و زخمه کیتباده سر شمشیر لشکر آرای کرد جانبوی و زخمه شهر یار	سیاه و صفی از پیش نیندند از گردان کرد بخشان هم بدست فریز ز شمشیر بود بفرمود تا نزد نسته شد و کرد لشکری کز خراسان کجا نام و شاه میندود بزدگان که از کوه قافا آمدند سپه داران سپه کیه گویدند	سپه دار با تیر و شمشیر بگفت و سپه دار داد و جنگی بود که نزد یک لشکر ایستاده بود چپ لشکر شاه چون کوه شد جانبوی مردم شمشیران سپه دار لشکر فرزند بود لایم شمشیر کرد و لاف آید بعقاز و شد علی هم مرند
---	---	---	---	---	--



پس کیو باد که گشتان
 و کرده هزاره در لعل آن کرده
 فرستاده بر پیوسته
 زواره بدین جنگ پریشور
 بدان میان در روی سپاه
 بدان بیدار پیوسته
 جهان بگردد از کوه و کوه
 بجا که بدید جان شتی
 غناها یک اندر که گشتان
 دل در خواهه یا یک تو
 دوباره ز لشکر پیران
 بنوردند بجزیر همه بار و ک
 همه نادران چهره چین
 نشست اندران شهزادان
 گنوی نام کند ز بر بیکند
 ز درپای سپیدی سر ز پود
 نشسته بر او شاه توران سپا
 بر آمد بپوش خند چندی
 همه خستگان از پی یک
 چهره می سپاه و چهره سپا
 چه بشیند شاه این سخن
 ز چکانه جایش بر رفتند
 چه جوان لنگ و فریاد
 پس آنگه یک سخت سو کند
 از این پس خواهی پیش
 خورشان می بود از این
 ز خون برادرش فریاد
 گنوی که کجاست خانی
 که ما سر بر شاه ز بند ایم
 ز خون که در خون دین
 در کج بگشاده روزی بداد
 ز چون بگشود ما کند
 چنان بود فریاد و آن یک
 بر آن بر نهاده بیکر شاه
 بدو بدوشی مردی بجای
 دوادم در خستید سیل
 بکشد بر آب گشتی گشت

بر فتنه و خیش کجای
 پس کیو که در زار بر شد
 گزیده سوار اندر کارزار
 سپاهی همه جنگ سازان
 بیکدیگر سپاه کن ز خواه
 کسیر کجا نیست ز دران
 ز بر خورشید میزد پیش
 سپه پر گشت و گشت
 بی جنگ و گزیده
 بجز جنگ کردن بگردد
 سپه بود با آلت کارزار
 جبار همی آرزو بود
 نشسته بر شاه توران
 که کند ز سر پیران
 زمانه پرا زنده اند گشت
 فراوان سپرده درون
 بدست اندرون گزیده
 ز چکانان آنگه با سپه
 رسیدند گریان بچکان
 چه زاری رسیدند ز کجا
 سپه شد دلش من خشن
 ز خویشان یکی سخن گفتند
 سواران شیران در زنده
 همی گشت بار خج و تیمار
 در کج پیش تن تاج را پود
 ز چرخیده آگاهی آمد بدوی
 ز روی گزیدان در زنده
 بشیرین دان اندر سخن
 بگرددیم از این کینه مازند
 درازی همسوی سپه
 دلش بر ز کین سرش
 بگشتی همی آب بر سپه
 که سپه در شاه کرد
 ز چون بداند کدو سپاه
 بیلاوه بیدار فریاد
 خورش از پس بگشاده
 سپه بود بیکر همه گزیده

پاری پشت سرش کز
 دوادم بشد بر تن زین
 اگر دران بخدا و مردان
 در گزیدان جنگ آردان
 دران این بگشودم گزیده
 نباشد کس ز خردنی مینا
 بهر سوطایه پدیدار کرد
 بهر سو دستا که آردان
 از ایشان کسی را بندیم
 جهان پر ز خورگاه و پرده
 بر آرد در گزیده آتشکده
 پندرسید و آن از آستان
 پرده درون میزهای کنگ
 ز پیران همی سپه پرده
 همی سپه است کاید پشت سپاه
 همه هر کسی یاد کرد آنچه دید
 هم آرزوی خسر و آساید
 خورشان فرود آمد ز تخت
 از آن در بگیت آستان
 از این جنگ پور و برادر
 پندران که پندرام ز تخت
 مگر کین آن نادران من
 که لشکر نزدیک چون سپه
 بدیشان چنین گفت از آستان
 هم بر منج هر است هم زین
 چون پیران در دین مازند
 یکی بر بگرددیم از این کینه
 کله هر چه بود منشت
 بدان شب تیره سپاه
 شب تیره نشست با نمودان
 همی چاره حبت از بندگان
 ز چندان سپه نی در سپه
 سپه بد ز کین سپه درون
 ز انبو و سیلان شیران

بر فتنه که دران پدیدار
 ابو که میان اندران سخن
 پیش سپه کارناهی
 گزین کرد شاه ز در کارزار
 که با فغان ز منن شخت
 ستم تیر بر کس ندارد
 سر خنده از خواب پدیدار
 همی حبت پدیدار کار جهان
 همه اندر با خویش شاه گنج
 از چینه بند بر بین چرخ
 همه زنده و ستانند
 ز کند ز رفتن بخردی شتاب
 بر این سالار ترکان شکست
 فرادان ز رفتن بر کانی
 پاری پیران آن ز کجا
 از آن بد کرد ایران توران
 زمین که دنا که لشکر کشید
 پیش ز کجا نپکند تاج
 همی کند موی همی حبت کب
 سپه دار و سالار لشکر فغان
 سر خج بر سپه را بشد تاج
 جها بخومی و خنجر گذاران
 همه روی کشور سپه کشید
 گزین پس جوید آرام
 ز پیران و از شاه ایران
 چه در شید و در آن فیدان
 اگر یار باشد حبت داوندان
 بنشیند بر لشکرش هم کرده
 بگشتی نیار و کسی تا غرق
 جها خنده و دای زین
 سپه را بد و حبت کرد از آن
 جها خنده و نامبر در کرد
 همان بر لب و در چون کشید
 گزینای چون پیران زاده

فرستاده بر پیوسته
 که باشد بگنبد اندرون کیو
 بدان همی سپه بران کند
 پیش اندرون قارن گشت
 بفرمود تا در میان رطوس
 همی هر چه باید بخواد ز شاه
 بفرمود تا در کینه خواه
 همه فار و کوه و پیا بان
 بد نیکو نه چون کار لشکر شتاب
 سپه دار ترکان از آن چاخ
 بر آن مرگسار بر هر چه بود
 سپه دار ترکان بکند بود
 جها بخومی پر دشت فریاد
 در نام کند بدی بپولها
 خود و دیگر گانش نشسته
 نهاده سپه درون تخت
 زده بر دشت خیمه هر کسی
 سو که سوری سپاه چو کرد
 ز پیران لنگ و فریاد
 بزنها رشد لشکر با همه
 خردش بر آمد ز لشکر بود
 همی گشت زار همچان
 بنالید و بر دیگر انداز گشت
 بقا جوشن آب شخت
 بنوا هم ز کین و شوخا
 بدان رود زاری سپه
 که دشمن سپه کرد و شد شیر یک
 بزکان توران فراسیاب
 گنوی هم پیش شاه ندیم
 دل شاه ترکان از آن
 ز ترکان شیشه زین
 فرستاد بر هر سولی لشکر
 ز هر کوه به همی گشت
 قراخان که او بود خنجر
 بفرمود تا در بخار بود
 سپه بود سراسر و بار
 ز کشتی همه آب شد تا پدید

دلاور سوادان شمشیر
 سپاه بر سر اندر و آن
 هو را چو بر بهاران کند
 سر نادران آن سخن
 بگرد بهر جای بود و کوس
 هر کار باشد زبان سپاه
 بگردد باشد هر جایگاه
 بر سو همی کرد و گشت
 بگردون کلاه کین ز تخت
 نشسته با رام ز تخت حاج
 ز برک درخت و ز کشت
 بسی کرد و خویش سون
 بگردد نشسته بخورد و کوا
 اگر بپولای سخن بشنوی
 سپه از سپاهش می خرد گشت
 همه بیکر سخت ز تو که
 که نزدیک آب بودش سی
 سخنانی سپه بران چه کرد
 وزان نادران در زنده
 هر اسان شد از بی شالی
 رخ نادران شد زنده
 سوار سر همساز زین
 غم دور و لشکر بر آنگه
 که خود و سپه در شخت
 که تخم سیاه شش بگشتی
 ز پیران فراوان سخن
 نه بیکام بیت و کلا گشت
 بگشاده که در دشت کلا
 اگر سر سوزیم اگر گزیم
 بنالید و بر دیگر انداز شد
 گزین کرد شاه ز در کارزار
 بسی چاره بر ساخت ز پیر
 جها خج و پست اند گشت
 بفرمود تا رفت پیش
 حبت پدیدار خوار بود
 پاورد کشتی نشد زنده
 پیا بان آسوی لشکر کشید

آگاهی یافتن از سیلاب اندک گشته شدن
 پیران و لشکر کشیدن بگنبد کجین و ...

پادشاه سپس لشکر افراسیاب
 چو باز آمد از هر سوئی کارستان
 بدین روی چون آب و ان
 سپید بسی دیده بد کانداز
 پادشاه لشکر کی شاهپور
 لشکر خونا ماری نمود
 بنظر طوم پیل اندر کوشی
 ز شیده یکی بود که تنه سیاه
 بدو داد ترک چکل صد هزار
 سوی مینه لشکر می کرد
 و را خاندندی که در کمر
 جانانید که ستاره سالارستان
 از آن نامور تیغ زن چنزار
 وز آن سپس گزین از یلان چنزار
 سوی اختر بود پشت سپاه
 ز ترکان از کار افراسیاب
 سپاهی ز جنگ آمد آن بر کینه
 بدان سپس اندر نیاید سپاه
 سپید چون ریا بان برید
 خود و دستم و طوس پس که کینه
 که لشکر سترون بود از آن
 خشک بر پر که بگردشت
 جهان شد پر از آبی تی سپاه
 از این روی آن روی پیشش
 همی از خستند زار سپهر
 بر روز چاهم چو شد کارشک
 بفر تو زیر فلک شایست
 نیاید ز شایان کسی پیش تو
 از او سیرگشتی چو گشتی
 پروردی این شوخها پاک را
 از غریب که کن که پیران چو کرد
 از ایران کنون با سپاهی جنگ
 پادشاه و فرزانه تر پادشاه
 چو دستور باشد مرا پادشاه
 سخن هر چه گویی همه دستور
 همان پیل بود جنگ او بود
 بر فرستند از این پیران جنگش

پرانندگی زرم کدشت آ
 چنین گفت با شاه کردن
 خورش آرد مرد و شسته
 ز فنی بخت را آموز کار
 قلب اندرون تیغ من
 هر جای چون او سوار می شود
 در آواز او شیر کج می
 برادر بداد را دسترخ چهل
 سواران شایسته کارزار
 که خورشید گشت از جهان پد
 که بر کوه کد آشتی تیغ
 لشک دلاور بخندارشان
 گزین کرد شاه از در کارزار
 که سیری ندهند که کارزار
 شب آمد پیلان بستند
 که آورد لشکر بر این روی آب
 بز درکان ایران چنان بیخ
 کند روی شیران ایران تبار
 کند میدان ساز لشکر بدید
 بسی لشکر از مادران تیر
 همه زنده پیلاخ مردان کرد
 که دشمن نیارد با سجا گشت
 یلان بر نهادند از آهن کلا
 پایه پیش اندرون چنین
 بقتلاب تا برگردد مهر
 پیشش پر شد دلاور جنگ
 ترانه او خورشید بجهاد
 جز این که بر لبی پذیرد خویش تو
 که او تیغ و تخت و کلاه شایسته
 پدروار سپهر و پیشش پاک را
 بر آن پوختا سزاد ارمود
 بیاید پیش نیاید خشک
 بر این دست کشاد من گوا
 از ایشان سوار می خانیم جا
 جز از دستیر نشاید شود
 چو دریا دل رخ چو نایب
 من اندر همان باغم با خردش

بر افکند هر سو هونی و وان
 که چندین سپهر بر نیند شک
 میان اندرون یک جای
 سپهر است قلب جناح سپاه
 که کرد دور قلبه جای خویش
 پشت نامش در پیشش
 همه منوره آهنی داشت
 دلیری کجا جن با نام روی
 که باشد بخبان پشت پشت
 شامی و بلخی و خلیج سوار
 ز کردان جنگ آرد آن بیخ
 همه سی هزار از یلان ترکان
 سپید که رسید پلین
 نمرود تا در میان وصف
 چنین ساخت سالار کیتی فرد
 سپاهی بر این سوی چو کوشید
 چیده بسی از جهان شده
 وزان پس یلان نامه بر نشاند
 سپه را گذر سوی خوار زرم
 همی گشت بر که آرزو نگاه
 بجز سپه بر یکی کند کرد
 چو خورشید تابان ز برج بره
 تو گشتی که روی زمین گشت
 تو گشتی زمین که آهین شدت

یکی مرد سپید رده و شادان
 علف باید سازد جانم
 سر پرده و جنبه بر جای
 طلایه که دارد دشمن بخا
 سپه بدو لشکر آرد پیش
 که شیده بخورشید تا بنداند
 با دور و بر که کد آشتی
 پر اکند که در جهان کام
 نه سپید سر از بار و از ارشک
 همه پهلوانان خورگزار
 برقتند با خمسه کارزار
 برقتند با که ز تیره کان
 چاهنوی سالار آن کجین
 با دور که بر لب آرد کف
 که دارد چه چشم بر نیند
 که شد سنگ ریک از جانم
 سپاری کستم نوزد بلخ
 بز دو کسپ رو کین لشکر
 همان یک دشت از نیند
 سپاهان نگردد سپه و دلا
 طلایه ز هر سو پر اکند کرد
 سپهر است روی زمین کیم
 ز نیر هر این زور جو شستن
 همان پوشش چرخ جو شستن

سخن گفتن لشکر با افراسیاب

شود که آهین چو دریا بی
 سیادش چون سپه شایسته
 گزاد بخش جاندار شاه
 همی داشتی تا بر آرد
 همه مهر برین فراموش کرد
 نه دنیا و خواجه پس کلاه
 سپه را چه باید ستاره شمر
 بدو زرم سر و ترک ایشان
 ولیکن تو دانی که پیران کرد
 با او شش جوان جنگ
 از آن کوه بر دشت کین کوشید

اگر بشنود نام افراسیاب
 با در رخ و مهر پدید آید
 بدو باز گشتی بخین کلاه
 بشد از مهر شاه اندر تیغ زرد
 پرا ز کین آن سر بر ز جو شش کرد
 و که سپه شمشیر کج سپاه
 بشمشیر جو نیک کرد آن سپهر
 نیندیشم از کنده و آب کیم
 بگفتی همه راه و نیکی سپهر
 چو لهماک جنگی و فر شیده
 زمین پیرشان چون کوشید

ببیند گفت از چپ دست
 از کیشوی دریا می کین
 دلش از تر شد از این کوشی
 همان ساقه و جایگاه بند
 گزین کرد دست پیشش
 بر آغوشی سپه دم تنگ
 ز کردان کرد کشان
 که بود بی پیشش پیرانی
 نیره جاندار افراسیاب
 که سالارشان بود چو سپهر
 او مورد و جز نجاس او برقت
 سپید چو اخیرت جنگوی
 بدو داد پیلان سر سپه اشیا
 پر اکند بر لشکر سپه گشته
 چو آگاه شد شهر یار جهان
 چو بشیند خنر که از آنجا
 با شگش نهر مودا سوی م
 هیرفت باران چو شش کرد
 بچپ بردستان بر دست
 چو آگاه شد زان سپاه نیاید
 شب آمد بکنده در افکند
 سپهر در ترکان سپهر
 دو لشکر چنان شدسته
 بدو گفت گامی نامدار جهان
 زمین بر تاب سپه ماه ترا
 یکی با دنا خوشش رو می
 کنون آنکه آید پیشیت بکن
 ز توران چو مرغی با ایران
 همی بود خورشید چو آید
 ز خوششان جز از جان نگوید
 سواران که در مینه بافند
 چو بشیند افراسیاب این سخن
 بندد دلشس کجی کاستی
 ز ترکان سواران کین
 همه ز توران شکسته و نند

که بالای و پنهانی لشکر
 چو آگاه همان و جانم
 بیاید بر گاه شاهنش
 همه میسره سیند با مینه
 گزاد آشتی ز در جنگ
 گزینی بکندی نیردی چو کین
 بدو داد شاه از در کارزار
 بدانش سرش بر تراز کین
 که از پشت شیران بر کین
 یکی نامور کرد پر خا شخ
 سپاری جن هر سپه گشته
 که با خون یکی داشتی آرموی
 سر نامدار آن پشت سپاه
 دل پشت ایران کین
 ز کشار سپه در کار گران
 شینده همه پیش ایشان
 برد لشکر و کین و پیل دوم
 که تیری شپانی آرد بکن
 میان یک پیش اندر ز سپاه
 دل و شاه شد پرا ز کین
 بدان که بد روی افراسیاب
 بز نامی روی زمین صف کشید
 بجز از ایشان نیند
 پرانندیشه در بجهاد کنار
 ستاره شمر سخت پیچاره بود
 سر سپه در کس میان همان
 نه خورشید تابان کلاه ترا
 بر او بر کدشتن نبود
 بگفتی نیاید فراوان رکت
 تو گشتی که هر که نیار اندید
 چنان هر بان پهلوان گشت
 سخن جنبه بدینان کوی
 همه جنگ را یکدل گشتند
 بدو گفت شایسته تندی سخن
 سختی بجز خردی در آستی
 همه نامجوی از در کارزار
 ز تیمار و لهما سسی بکنند

نمیستند خبر مرگ پسرش
هم ایرانیان نیز خندان
با بنوه جستن نه بخت جنگ
هر آرزو جنگ کجاست
دل و پشت ایران شکسته شود
گر او با من آید با درگاه
نه لشکر سپید و نه دران پست
چو با خنده و جنگ آید بی جنگ
بجیره و ازین بیامی اسان
سیاوش بر پیکه کشته شد
در آید و که کوفی که تو بدستی
تو خوشی ایشان را شنند
پیرانکه که فرمان هر که جنگ
که از پیش من برآمدی جنگ
چو کار سیاوش فرمش کنی
که گنج نیایگان هر چه هست
فرستم همه چنان پیش تو
بجز از رزم و خون کردن
چو من کشته کردم چنانچه
و که با من آید رینا کی جنگ
با دردی که با تو جنگ آید
همان تا پاسا بد مشب پناه
زمین از خون گت دیکم
بزرگان ایران تو را نین
چو بدخواه پیغام من بشنود
بسوی آسیرین گردد و آسیران
تو ترکان هر گس که بدش پناه
هم اندر زمان شیدان جنگ
بگوید که روشنی شیده ام
که پیغمبر شاه تو را ن سپاه
چنین گفت کین شیدان
چو قارن پا بد پیش سپاه
بخت آنچه بشیند از اوسیا
چو بشیند خسرو قارن خون
بگو شد مگر دل بی نام
کنون کار ما بر زمین شیدان
جهان آید به پدانش ازین

مخواند کسی هم فراسیاب
بپسند باغ و شخت و کلاه
لشکری بود با و ماند بکچک
که او در جهان شهریار نشد
بر آن سخن کار بسته شود
بر آساید از جنگ هر دو سپاه
که تو جنگ و را کین پیش و
مگردان دل خود بیکار جنگ
بگویش که کیتی که شد با
از آموزگان سرش کشته شد
بدان پیش از تمام برین
همان همین جنگ نشان کند
چو دریا کشندی سپرد جنگ
همانکه آید از ایماز جنگ
نیار با توران سیاوش کنی
ز دنیا سواز تاج و تخت
پسر پهلوان پدر خویش تو
بمنز تو سپند مرا جای نیست
سپه بندگان سپرد خویش
شانی تو با کار دیده جنگ
دل شیر و جنگ پلنگ آرد
چو برسد هند که زین کلاه
ز بالای بدخواه هست کینم
بپسند با یکدیگر در زمین
پسید برین نید من بخورد
پدر مگره پراب و دل ز خون
ز کار دیده سواران نو
کنش با ایرانیان آید
بشاه آید بهت چندین
که پرورش با درفش و سپاه
بیلا و مردی همال منت
بدید آن درفش در نشان سپاه
ز امام و زرم و زرم شتاب
پادادش و کار کین
بیشی لشکر ترسانم
که من دل پراگین شهریار
خراز چاره سازی چندین

بیا شیم تا مداران ما
مبارزه بر آکنده و سپردن کنم
مبارزه لشکر سختین منم
اگر جوید و پیمان جنگ من
بدو گفت کای گران آید مرد
بدوشیده گفت همچنانید مرد
برون شیده پیغام فراسیاب نزد کجمنرو
منزه که جنگ آرد با نیا
کنه که مراد و سپهران کرد
بجز هر که از دستم منی
نه زان کس من که تو ترسان
ولیکن بی دستم از کرد کار
چو با بسو کند میان کنی
بر او بود جن و جنگی شکست
ز سبب سیلج ز پیش ز کم
دو لشکر بر آساید از رنج زرم
تو از لشکر خویش پروانم
و که روشی کشته بر دست
که بسته پیش تو آید شکست
بپسند تا بیکه که در سپهر
شب تیره زود من اندر کشد
دوم روز در هنگام بانگ خرد
سوم روز لشکر بجز در کوه
بتهناتن خویش از او ز خون
بروز رفت با او لشکر زار
بره با طلا به بر او تختند
دل شیده گشت اندر جنگ
ز افراسیاب آن سپهبدین
همی شیده گوید که هم نام
آنکه که در گنجش از گوان
سپاه بر شیده دادش در
چو بشیند قارن سخنانی
بخندید خسرو ز کار نیا
در چشم بی آب و لب پر خون
مگردم با در با و جنگ
بنازد خراز بتسل با و دل

بمردگان لشکر سواران ما
وز ایشان سپه بان از خون کنم
که سبب فکرم کرد و درین منم
روئی نیا به هم از جنگ من
شهنشاه کای تو جوید سپه
چشید و گشتی بسی کرم و تر
سرس بر بدی بشد بگیا
چو درین هنگام و فریدور
نکو پیش همی خوشتر کنی
اگر چه کشته هر اسان شدم
ز خون ریختن زنده و در کار
بجوشی که پیمان مانگش کنی
که در جنگ دریا کند که جنگ
که میراث ماند ز نیا زادم
همان رزم با با نگر و دیرم
من از جای خود هم نروم
کسی ایازم از این
چو جنگ آرد در دربارش کنی
که بر بند بر سر تاج مهر
یکی چادر شعر بر سر کشد
بپسندیم بر کوه پیل کوس
در آیم در رزم و کین هر کوه
ببیدار دور از میان سپاه
خردمند و شایسته گان
بنا کام شیده خون شختند
همی از خواند آن پلا از جنگ
پسند و شاه ایران زمین
کسی با پیش کنار دیم
بند پیش ز قارن گویان
ز شاه و ز ایرانیان بر فرود
از آن نامور ترک سدا تر
وز آن جستن چاره و کیمیا
مرا دل پراورد نامی کین
همی کام که شش نهادم در
فریب بداندیش بد خوئی

بپسند ایرانیان را سپه
چنین آید و نه که بشیر یار
کسی اندر کم که در نشد
اگر و دیگری پیشم آید جنگ
اگر جویدی هم بر دشمن منم
پسر نین مانده است پست با
بشید و بخت همچنان در دور
برو کار زیندات یار باد
چنین بودای جهان آفرین
که بر پشت سیاب است
تو این کین بود ز و گادش کن
همه یک دریا مارا لشکر ند
که چندان سر نامور بچناه
بر اینکار باشم ترا در نهامی
همان بدم و بر گان ایران کنی
ز تاج بزرگان تخت و کلاه
در آید که جان ترا هر من
بمگردیم سپه با و درگاه
سپاه تو در زینهار مسند
بدر سپهر شد پای و دش جان
در آید و که با او بجوی سبب
ز لشکر کز غیر جنگ آرد آن
سر از پایای برون آرم
چنین تا این سپهر بلند
کزین گردان بگردان چو
ز ره چون طلا به بد پیش زور
شی چند از ایرانیان شید
بایرانیان گفت نزدیک شاه
سواری و مان از طلا به فرشت
دل شاه شید خون ز شرم
برو گفت پرورش و شاه کام
جان نیز بکشاه شیرینان
سپاه بر شاه ایران بخت
از آن پس چنین گفت کای نیا
تا ندان که گزند چه سپهر بلند
همه بخردان دران سپاه
ز لشکر کون شیده را بر کرد

ز دل کم شود و در دستار خشم
خراین کون و جوی همی کار
نقش از بر سب من زیاد کرد
بجنگ اندر رزم سرش سپه
تو نام او ز بر پای انگش
نمایم اگر تو کین رزم را می
که با او با زور کار تو دور
سر بد سکالت بخونار با
که در دو جهان ز پر خاش کن
پرا ز خون بگردار سیلاب است
که پیش من آرد لشکر جان
همه تره شیران کشد زور
جد که در دوزخ بر این زمین
که گنج سپاهت با ندر سیاه
غفران کلام آن ترکان کنی
ز چرخه خای ز بر سپاه
بپسند سپه تا پیش کن
بر آساید از جنگ هر دو سپاه
همه موتر استند آید زند
جوانی خردمند و روشنان
و که کون خای همی کار کرد
سر سندان از زاری کرم
بجوی اندرون آب خون کرم
اگر او دارد که ار جند
چشید کیمستی بسی کرم در
درفش نشان سپه زور
وز اندوی پیکار پیوسته شد
سواری فرسید با رزم
بر شاه ایران خرامید منت
زور سخت از دیدگان کرم
در دو ششم از نا و بشویم
که پسر دل بود و روشنان
که پیغام با حسن و درخت
پشیمان شد دست از گشتن
اگر و به پایست روز گزند
بنازد گشت کین جنت
کاین بی سبب با و کلید

همی خواهد شاه ایران نبرد
 بدست تو که شمشیر که تبار
 کسی نیست ما را از تو کیان
 همی که یه سبمان کج و درم
 هر آن شهر که بوم ایران همی
 که ز تنم سستی آشتی سر بخت
 کجا آن همه پند و سوگند ما
 نشیند که بر اینج نیک بخت
 فرسند و ترک آنان کج
 کانی سبندم که ایرانیان
 چو ایرانیان این سخن را ز شاه
 که شاید جانها بر تر منشن
 سخاو که خسته و موبدان
 سلاش پیکر که دانه جانها
 کسیر که نیردان او دست
 بسوزم بدو تیره جان پرش
 بفرمود تا قارن ز رخاوه
 چتر آیه مرد جنگی سبک
 بنور جهان آفرین کرد کا
 که ایت کر می زیزدان بود
 سپید و دان هست همان کج
 که اید و که پیروز باشم سبک
 چو این گفته باشی پند سبک
 جاندارت آنخت از این
 باید و مان آن از زرشا
 همه هر چه دید اشکاره وقت
 سرش گشت کرد آن کج
 بین زدم بخت کوی کلم
 من خسته و دشت آرد کا
 نشست از بر سبک کج
 درفش یکی ترک جنگی سبک
 تو که کی یکی از دانی درم
 یکی ترک روی بس بر نهان
 شاهان از بخت بود شمشیر
 که کین سبند از آرد کا
 اگر زاک پیروز کرد و شکست
 شاهان و امدار بیدنگ

بدان تا کند روز پاز کرد
 یکی نامور کم شود زان سپاه
 که کین او بید و کمر بر میان
 که بخت و تورانی ز او شمر
 همیکر و خاکی ز ترکان همی
 زود و سیادش بل کشید شت
 که کردیم با شاه پیوند ما
 چه آید تو ما زنی تیج آنخت
 پاید خوامان نبرد یک من
 کشاید که کسینه کسیر میان
 کشیدند چو آن شدند کنا
 سخاو که بر ما بود سر زرش
 که بر ما بود ننگ تا جاودان
 ز کرمی و داری از بد خونی
 نباشد شمشیر جنگی و پا
 چو کاوس سوخت او بر پیش
 شود باز و پاخ کزار زرشا
 بنوید که زرم حبتن در کین
 بد بهیم کاوس پس برود کا
 همیشه دل آنخت خندان
 بنجر بسپند سر افشان
 سازم بدیشان فراوان
 که ای چشمه و دهن ناموی
 استو دانت اید بر بود هم کین
 بزودی آن زرش سیاه
 پیش پر یک سبک با کت
 بدانت کا بدنگی نشپ
 بر اقم که دل از تن بکسرم
 بر کینم هم از شاه کردی
 ز باد جوانی سرش جنگ
 خرا مان پاید سبمان جنگ
 همی سوخت خوا پد جان بک
 درفش بر نام کور زرداد
 که بکین کمر بر میان بست
 چپ و دست قلب خراج
 ز رستم سوختد سامان جنگ
 چنین است آغاز و فرجام

تو بر تیشتری او لیری کن
 و کرد روز اید تو کردی کجا
 نیای تو سپهر جهان بدین
 همان تخت زترین تیج سران
 بایران خراسیم سپر زرشا
 همی لب بدندان بجاید شاه
 چو بر شخت بر زنده افرا سیاه
 بنور چه آمد از فراسیاب
 همی آرزو کرد با من بسرد
 کسیر اندیدم از ایران سپاه
 سپهرش کشید ما بند ایم
 که کسیرند از ایران همی تیج
 بدیشان چنین پنج آند شاه
 نباشد سیلج شما کار کرد
 همان باشا او نیاید سبک

از ایران از تیج سیر کن
 از ایران بر آید یکی تر خاک
 بتوران چنین ریند سیتا
 که نامی زترین که ز کران
 ز کار که نشسته بکیر میاید
 همیکر و خیره بدیشان نگاه
 بماند از او کرد ایران خرد
 که بر شختی می که شش تاب
 شمارا چو شد چنین و منی
 که افکنده بودند در زنگاه
 هم از هر بانی سر سینه ایم
 که یارست با او سبر آرد
 که ای موبدان نماینده را
 بدان جوشن خود و پولا
 ز زرشا خود آید شمشیرنگ

پاسخ یافتن شیده از کجین و پاز کشتن

سخاو هم تو بوم توران کج
 که چندان نامم شماران
 برو بوم و کج و سپاه ستر
 کسیر این سپهر از ایران سپاه
 مبارز خردشان کین زرشا
 تو اید ز تن با نام کردی
 که ز آیت ز اشرفی کردی
 سخن هر چه بشیند با کت
 بشد شاه ترکان پنج خرم
 بدکفت نسرد بدین زنگاه
 پس گفت کا ایشاه ترکان کج

که بر کس نامد سراسی پنچ
 که بر کل روزند با خزان
 همان تخت و شده کلا سیتا
 که با او بگرد باورد کا
 ز خزان شت کرد و پوزنگ
 نه جستن بنگ نام کردی
 که از تن برید چون کوفت
 همه هر چه بد اشکاره وقت
 عملی گشت در زدیگی شرم
 ز افکنده موران نیابند
 دل خیش اید مکر و انجین

گشته شدن شیده بر دست کجین و در جنگ هم

چو آمد نبرد یک ایران سپاه
 همی که یان نامور شریک
 همه لشکرش آرد و کریان
 که خبر خاک تیره نشنش سیا
 بناید که جوید کسی جنگ جوش
 هم پیش او بنده فرمان شوی
 کسی بر سوزد ز کوی سبک

یکی نامداری بشد زرشا
 که با شاه کسینه کا کج
 چو بر آتشش شریبان شدند
 بهیج آرزو کام و دشتن
 بر نام کور زرداد بکوش
 بدان روز و یک در شان شوی
 کسی شادمان کسی بسپ

باورد کستان با او کرد
 یکی زنده زانمانند سبک
 همی پوشش آرد بدین کج
 سپارد کج تو از کج خویش
 بدینگونه کفند سپهر چون
 وز آن پس چنین گفت کا شین
 بجاوس کسیر چه پوزشیم
 سیادش در همی کچاه
 همی از شما این شمشیر ایم
 که از جنگ ایشان شینان
 سخاو بدین شاه خرم نیک
 سپاهی خردشان بدشت نبرد
 بدیند کاین شیده روز نبرد
 همان سبش آرد و دور
 نپره فریدون و پور قباد
 سواران و شیران ایران کج
 که این کار اید و شوارت
 که نون خداوند خورشید ما
 بدان خسته نیت از انیا
 چنگا آمد و خوست از ما نبرد
 من شیده و دشت و شمشیر
 وزان پس یاز ما هم بکورد
 ناز بهر پیغام از سیاب
 که برید خان اید بر تو پدر
 بشد شیده نردیک از سیاب
 از آن خواب کرد کار دور
 سپید بدو گفت که ناید
 چو خورشید تابان آید دور
 چو روشن شد آن پدلا جورد
 بیوشن پوشید و شمشیرش
 که آمد سواری میان صفا
 بختید از و شاه و خشان کج
 خردوشی بر آمد که ای شهید
 سپیدار با کرد با کور خود
 چو خورشید بر جرج کرد و بند
 سپه را که چون و کجبان بود
 بر بخت شترنگ نبرد را

بناید که ما نیم بارنج دور
 نه شهر و بود بوم ایران سبک
 پیچاری کجست خواهد نبرد
 که با نورد بدین تیج خویش
 خراز نامور رستم سهران
 بایران خراسیم از زرشا
 بدین یک کانی بی بکرم
 کشت از تیج و کج و کلا
 همان کین پیشین مغز ایم
 گرفتند از کت از سیاب
 بهر کار ما در سر انجام نیک
 خراز شاهشان این لیری کرد
 پدرا نازد و بهامون برد
 که اید کیشیر و تندی با
 دو جنگی بود یکدیگر یک نمان
 همه شاه را خواندند ازین
 سخاو از اندازد کشت
 که اشاد و اید بر این زنگاه
 که از جورد پیدا آند شتر
 زره دار با لشکر و دود
 بر آرم بهر جام از اورد شتر
 سبک اندازد آرم کردار کرد
 که روز دت کرد و باوشتا
 که کاوس کسیر کسیر بیسر
 دلش چون بر آتش نهاد کج
 بدید و هر کس سبک
 کمن آرد روزی سبک
 در خشان کند روی چرخ
 جان شد کبریا قوت نرد
 ز این گلا کین بر سرش
 خردشان جوشان تیج
 درفش نردکی بر آرد آست
 با این تن پاک رنج مدار
 بشکر و ستاد خدی مد
 پیشند تا بر که آید کز نرد
 همه چاره جنگ آسان بود
 که اندر نوشتی تنگ باور

میان بسته با تیره و خود
 غیر سپیدار تو از آن سپاه
 اگر خبک جوی ز پیش سپاه
 منم و افضل پوران بچناه
 مرا خستی کس نبود بی در
 هم ایوان که دارند با باد
 سپاهان که اندر خود دم بود
 سواران چو شیران تهنه زلف
 بروی نمود و شبیر تیز
 بدانت کان قره ایروست
 پناه بجوشی سپاه شوم
 بدو گفت شاه پادشاه و شاه
 بدل گفت کین شیر باز در جنگ
 بدو گفت تمام کاتی با جور
 پیاده شوم پیش او در زمان
 ترا نیز باز دم ما و پای نیست
 جز از بار کشتن آرا نیست
 چنان آن تانم بستم که
 هم از کوشش چرخ بگریزد
 پیاده کرده است یا بگریزد
 و لیکن اگر چنین است کام
 چو از دور دیدش سپاه بگریزد
 همی جست چاره که یاد با
 بجود از شیر که بر کور ز
 یکی تیغ شیر از میان بر کشید
 پس از کشتش هر با کیند
 نگردد پس تیغش ز راه
 یکی بنده بودم من در آن
 دل دیده نامداران بر
 سپیدار کشت از جهان
 خروشی بدان در میان سپاه
 نه چند سپهر تیغ ماران
 مبادا در آن دیده در آب شوم
 همه نامداران پاسخ گذار
 سپه را همه دل خروشان گنیم
 چو خورید بر ز سر زنجیر
 از گردن شیر زنی زنجیر

همی کرد خشن آمد با بر
 که ساید همی ترک بر چرخ ما
 برو و بگریز یکی جا بجا
 سپاهش که شد کشته بر شا
 که پیشت فرستاد می نامترا
 ز بد و زایشان بگریز خوش
 بد آنجا که مرز خوارم بود
 که باشد چشم زده گدا
 بجشد با یکدیگر بر سینه
 از در تن خویش بد کزیت
 ز خون غمی آرد دوده شوم
 کند هر کسی خبک پیوست
 پیروزه مندی در آن در جنگ
 بدین کار بجای کرد آن که
 تو شاهی جاندار کردی
 در آن کان چنین لشکر آرا نیست
 که با خبک حسرت ترا پای نیست
 همی بر سر زدم بگریزد
 اگر دیده آرد با سپهر
 بیچاره خون اندر آرم بگریزد
 ز کام تو هر که نه بچم کام
 فرو داد از بس خبک شک
 دل چاره که زین بسازد
 ز ند چبک که اندر آرم
 سر سر دل شور بردید
 یکی دهنه خسروانی کیند
 بدید آن تن نامبر دار شاه
 نه خبکی سوار می نه پهلوان
 که سینه کی آید از گدا
 بجند آن چو کافر موسی بنید
 که بنشامیش آرد خروشی
 نه هرگز بوم زین سپهر کام
 که از در دمانت پرخون گدا
 زبان بر کشاند بر شریا
 باورده که بر سر افشان گنیم
 ز نامون بر آمد خروش چکا
 سپاه و دهن از در گذار

میان وصف پیشه او
 جراتی که بر تو گمانی برود
 که ایران تو را نپندرس
 بر ایندشت از اینسان بگریز
 کون از کون یکی زرمکا
 بر فتنه هر روز لشکر بد
 نه پدید بر آسمان غلاب
 بکشند با تیرهای دراز
 بواشد ز کرد سواران سپاه
 همان شش از شکی شمشیر
 پیاده کرده که عار آید
 پیاده باید که جویم خبک
 که آسوده کرد در افشان کند
 چو حسرت پیاده کند گذار
 ترا مگفت از آن شهر
 باشد مرا تنگ رفتن بجنگ
 برنگام کردن دشمن کیز
 بدین در این فرقه و دست
 که آید مرا بوشش دست
 چنین گفت باشد شاه جان
 فرود آمد از پشت شترک
 بهامون چو پیلان آهنگند
 چو آگاه شد حسرت از در گذار
 که غش بپس کردن ریش
 بر او که جویشن هم جا
 سرش با تیر و شک
 که با خون آن یک بر آهنگند
 بن برنجشای شاهامبر
 سوار می مان شد بر آن بگریزد
 بر بر یکسند ریکه
 چنین کلات با موی او زیبا
 بنیدیم دهن یک اندر
 از آنجا دیدار خبکی سوار
 که این او که بر تو آسان گدا
 ز حسرت بند هیچ مانید
 جنگ بگریز لشکر بخیر و از سیاه که چنین آفراسیاب

یکی با دوسره از جگر بر کشید
 چنان دید که حسرت پرورد
 سخن از هم یاران فرودرس
 ز آنجا بگریز که از کین بگریز
 که باشد بد و ز میان سپاه
 چنان چن شود مردشالان
 از آن هر دو شیخ و بهر سزا
 چو خورشید تابنده کشت از
 بکشند سپهر از در گذار
 بنیروی مردانند آمد کمی
 ز شاهی تن خویش آراید
 بجود از شیران بازیم خبک
 بسی شیر دل اخروشان گنیم
 چه باید بر ایندشت چندی
 که ای هر بان پهلوان سوار
 پیاده بسازیم جنگ تلک
 به از با تن خویش کیند
 ندیدیم باورده که سینه کرد
 نه دشمن من از در دست
 که امی نامدار از در جهان
 ز سر بر گرفت آن کیانی گدا
 پس خاک با خون آهنگند
 و زان آن بر آورده آواز گدا
 بر او روز و ز بر زمین بر دست
 پس آنگاه بر تارکش شوی
 بشنیدن تن را بجا فوران
 سوی لشکر شاه بگشتند
 که از جان تو شاد باد سپهر
 برهنه سر دیده پرخون گدا
 ز لشکر رفت آنکه بد پهلوان
 که این پس آرام جویم خبک
 نمانیم از این زمین بوم
 و زان سر و بن لب جو سپاه
 دل بکالت پهلوان گدا
 کون کیند بر کینه بگریز
 جنگ بگریز لشکر بخیر و از سیاه که چنین آفراسیاب

بدو گفت پور سیاوش قوی
 که که خرد بودیت با خال خیش
 چنین او پاسخ بدو شریا
 ز پیش هر چون چار استی
 نهادند میان که از هر دور
 رسیدن جانی که شیر و تلک
 نهادند آرد و کاپی بزرگ
 تمامدایچ بنیز ایشان
 چو سپیده دل زور حسرت
 چو زو شک شد با دل آفراسیاب
 بدین چاره که زد میانیم
 جاندار حسرت و هم اندر زان
 و که من پیاده بگردم خبک
 اگر پای بر خاک باید نهاد
 شکست لا در ز تخم شک
 فدای تو بر شیده شد تر جان
 بدان امور تر جان شیده گفت
 و لیکن ستودن مرا از کین
 نه استمرا بن مردم چو نیست
 ز تخم کیان بچکان کس نبود
 بر نام دادان که نمای سپه
 چو شیده بدید آن بر زور شاه
 بزور جهان استرین که گدا
 همه هره پشت او همچونی
 بر نام گفت این بد نامها
 بگردشش بر طوق زین بنید
 سپاه خروشان نزدیک شاه
 بدو گفت شاه آنچه دیدی
 بر آرد پویش از آن وقت
 رخ شاه ترکان هر بگریزد
 مرا اندر این سوگاری کیند
 نه مردم شمر بن دیو دود
 چه بر سخت از دیده خون شکر
 ز ما تیر کینت سازد دزدک
 سپه دل شکسته پزند شاه
 تیره بر آمد ز پرده سرای
 پاد جابجوی خبکی بگریزد

خردمند سپیدار و خاشاک
 مگر دی چنین جگر او پیش
 که ای شیر دهنه کارزار
 ز لشکر سبند و مرا خستی
 سپاری نیاید کسی کیندی
 بداشخ بی آب تنه او چنگ
 دو خبکی بگریزد روزنه کرد
 پر از آب بر ستوان گدا
 سرشکش ز ترکان بگریزد
 که که شاه را گوید اندر سب
 شوم بچکان ردم آرد با
 بدانت اندیشه بدکان
 با یاریان بر کند کار شک
 من از تخم کشود از مژاد
 چنین آن با تو نیاید بگریزد
 که دوری کزین ز بد بگریزد
 که او از مردان نشاید رفت
 به آید جویم بگریزد
 بر این امور حسرت از دست
 که هرگز پیاده سبند از زور
 سپاه بجود از در کیش
 همان از دی فرو آید گدا
 بزور دست کیند و نا حار
 شل از دور زان بگریزد
 دلیر و بکسر مرا بود خال
 کله بر سرش خبکی کیند
 که امی نامور داد و کار شاه
 نیاراکوی اندر آن گنیم
 همه پیش سالار ترکان
 بر او جامه و دل همه بدید
 همه تن جن سوگاری کیند
 دلی کو باشد بد و آوده
 زورده که در مان نزار و شک
 سب از زور در در کیند
 خروشان و جوشان ز جگر
 همان نا که کسب گدا
 سواران ترکان کابنا

<p>اباده حینسار از نو و دین سوی جنگ کستم نود کوه چنین بود تا آسمان کشته از ایرانین شاد شد شهرها سپاه و کوشور کشید ز صفا بمالید رخ را بر آن تیره خاک وز آنجا که بادی پر زغم وز آن روی لشکر بگرد کرد سینه شد که سپه افیاق زمین ز جوش بویا بر خروش بهر یک خون سر و سینه ببندونی حیلان نهادند برفتند سیلان نیزه و زان خروشید گامی آمد از جنگ بفرمود تا جن زخم ز آرمی چو کچینر آن زخم ترکان برفتند بانامورده و نرا سیان وصف تیغبار کشید چکو کشید صندوق سیل بر آمد خروشیدن بوق کرس سوی رستش رستم کجوی بر آمد ز آرد که کسب کرد پایان بگردا چون خون سری تسانق بی سران چو فرط سپس میر شیدا بچشید روی زمین کشته اگر که ز جوشن کوه کون سوی سپهر و چنین لشکری بر آورد روی برادر بدید فرمودند که سیوز بدین تور و جنگ باشی سپه کینه از ایرانین چند نامی کشته خانش گرفتند بر بخت که آن هر تنه تن کوه خار باد دمان شاه با پیش سپاه نزد بر سانش بدو کیم کشته سپه چون بدیدان رست</p>	<p>زبان پرند شام و لیت سپاه دمان از دشمن سر همی چشم جنگ آمدن کشته که چیره بدندان کانداز همه جنگ را بر لب آید چنین گفت کاید او را پاک پراز کین سر از تخته زان برفتند جوشان کز آن ز پیکان الماس تر خباب هنر بر تیران ابدید کوش زین ایلی با آمد جای کجا ناوک نذا بود اندر او هم از قلب لشکر سپاهی چه دارید بر خوشین حاجی شود با نزرگان لشکر با که خورشید کشت از جان زده دار با کز ز کاوسا ابره کوه زمین سر از کشید جان شد بگرد روی سیل یکدست خسر و سپه را زواره برادرش بنادری نه چند با کوه کس کازرا یکی سپهر و دیگری سر کون چرخیدن کز زانی کرا بدست فریز کاوس سپه همان ید از تیر کی خورشید جانی شده سرخ و زنده پراکنده بر سپهر سوتی بغیر و شده لشکر اندر کشید سپاه پیش برادر توان کن آن خورشید چندین تیر چو خسر و بدیدان از پشت دمان یک سوی بتافتند جفا پشه و سپه را بدند یکی نیزه زد بر کعبه شاه دل بر زد و یلا پراز کیم کشته بر آورد که بر نماند چو کرد</p>	<p>چو خسر و بر کوه بر دید جان شد کز سواران بخش چو سپهر شد قارن کرس بهر شب همی لشکر اسافتند سپه دار ایران پشت سپاه تو دانی که کرم کس تم دیدم پا خروشان قلب سپاه سپاهی بگرد روی سیل رستن از بوق باک سپاه جان هر سپهر کشتی بر زمین همه بوم و بر نیر نعل اندون حصاری بد از پیش قلب سپاه نگه کرد از اسپا سباز و سیل همه ماند بر پیش صدق سیل بروده حینسار از نو و دین سوی دمان خود کرد شماخ سوی بفرمود شاه دو لشکر بر آنان آو کشیدند چو بر خوست کرد از چپ و راست پار است با کادیانی درفش جان دیده کوز ز کوشوگان ز بس کشته بر دشت آید خروش سواران سپاه ز زخیدن خمر تیغ سینه بدست سوز سپهر بر سینه بلکه که شد سپهر سوس سپه اگر که کرد سپه سوز از پشت سواران شمشیر زن علی زرا بر آمد ز لشکر ده و دار کیم که اکنون کردان که جوید دل شاه ترکان پراز خشم دوشاه و کوشور چنان کینیا چرا و باز کشت آهت قیلا کچه چو آن ید شاه از میان کرد بند کار کز نیزه بر جوشش سبک بر زد و یلا چو خشم باز اسپا سبازین سخن مکمل کرد</p>	<p>بفرمود تا قارن کرایان زمین سپاه و پوز بچون لاده بر آمد شکن نواب بخوردن نبرد افتند بشد دور با کتری نچو بسی وز بد سپه دیدم بسر بر نهاد آن خسته کلاه قلب اندون چون آفتاب ز کز زیلان اندون ز کجا به این پراز استین شمشیر چو کربا سپس از داده بخون بر آورد و نیر بر بسته بر آن لشکر کشن صندوق سپاه است پیکار تا خلیل همه سپهره دار از در کانداز که بودند کردان چاشجوی که از امان دمان ایران سپاه چنان شد که کشتی بر آفتاب جاندا رخشان جنگی سوز است همه پهلوانان ز زین کفش بزرگان بسیار و ناوک بی ره ندیدند بر خاک ز باکت تیره همی بر کشته همی جت خورشید راه کینه که سیلا که صیدیل بکیتنه دل شاه ترکان بخت آید سبک اندر آرد و کیم سپاه که زید بزرگان خنجر کار بچو سپه سوزی پوز زمین پر ز خون هر پوز کرد ز تندی نبوش بکبار پوز برفتند با خوارای سپاه سپاه که با شاه خوی سپه بر بخت سپه اندر چو کرد نترس آمدند دل شوش بدیدان از زور و آند کجا کجا کار سازد بوی هرک بود</p>	<p>ز قلب سپاه اندر کرد بچیند خسر و ز قلب سپاه چو بر دامن کوه پشت چو بر زد و سرازیر خنجر چو کشتی سپاه سپاه بود مکافات کن کشتن از خون خروش آمد ناوک کاود چو هر دو سپاه اندر آید همی آب کشتن کوه کوه هر جای بد توده چون کوه وز آن پس ایران از سیاه ز صندوق سیلان پارتیه همه زنده سیلان لشکر ز قلب ز صندوق بر کشید سوی سپهره شیر جنگی بفرمود تا بر سپهر کزین کن جنگ آردان چکا چاک بر خوست آید بچیند بستم از قلب کاه بدرود دل از جای بر خوست ببوند بر دست رستم سپاه همه یک پر خسته و کشته بود دل کوه کشتی بدد سپه تو کشتی که ابری بر آید سپاه یکی با دوبری ران نبرد ز جوشن سواران هر کوشی سپاهی دستا و بر سینه چو کرسوز از پشت لشکر چو خورشید از پشت تار کشید سپه باز کشتن از شب بر بخت سپه از میان سپاه بدیدند که سیوز و جوی دمان شاه با چو جنگی نبرد نیزه بر استیلا کرد چو خسر و دل زور و آید بتاریکی اندر کزینان کشت از توران سواران چو کشته شد</p>	<p>اباده حینسار از نو و دین سپه از اسپا بند از کوه دمان با کشته اندر کوه جان شد پراز جنگ کیم کشته جان آفرین افراوان سوز تو باشی ستیدیه از خون درم نامی دین رو نی عم تو کشتی که در دور و دور بدریای ننگ با موم ز کز آن ایران توران کرد برفتند بر سان کشتی بر آمد خروشیدن آرد جان تیره شد و دشمنی سوی سینه میسره بر کشید بشد تیر بانام دمان بتابند چون آفتاب زبره جانان کرد از در کار ز پر خاش خون اندر سوز خروشان جوشان لشکر چپ شاه ایران پارتیه ز بس ناموشان فرختند کسار کجا روز بر کشته زمین سواران پرتوی بباید خون اندر آن کجا بر آمد رخ هر کیتی فرد ز هر مرد و هر بوم و هر کجا گرا نمایه و یکدل یک تنه پیش برادر خرامیدقت بدیدار شب روز نود کشید که اکنون باید ز ترکان سپاه دمان تا باورد کاه که پیش خسر و کیم کشته دگر بر زد و یلا سرازیر جنگ زمین بر کفش زمین سبک تیغ تیر از میان کشته همی پوست برش کوه ز غله همه دست کوه شد</p>
--	---	---	---	---	---

کجا

چو آورد که خوار بگردد
چو در مشن شود و ناز پس
چو بی نیتزه شب اندک
چنین گفت بالشکر افیسیا
همه روی کشود سپهر راه
همه چینه سپهر پرده سراسر
تو دادی مرا فرو و سپهر تو
جاندار نشستی بر شت حاج
همی گفت هر کس زین پس
چو دشمن بود شاه کشته
که آنرا که خاک کند شور و خفت
به شرم بر اینم از ایدر سپاه
بشتند ایرانیان ترا کرد
بشتند نامه بجای و سوا
بزرگیش که بود پیوسته
بریده چو سپهر ناز
همه خجک بردشت خوار
بدین ز که استرین گفت
سپهر ترکان چو پیکریت
همی بود مشن اندر بخار
زبان بر کشادند بر شهر بار
آنرا که دل از کین و فرزند
گراید که در کشن شدی
باین نهادند کبیر سخن
برفتند از آن سوی به شنگ
سپه انداز بر سونی پیکر
همی بود تا بر چه کرد فلان
سپه چون گذر کرد از آن
گر آنجا که بگری بدو پیش داد
بنیاد کعبی بر آن شهر بنیاد
گام بر زد یک او کا کله
سپاهی سوی سپاهان برگ
سپاهی که از بر دود و دپیل
در گفت تا لشکر پیروز
برفتند این هر دو سپاهی
هر کس که بود از آن کار
ز سفردگشانی سپهر گرفت

بفرمود تا با بکند برده شد
درفش دل از فرزندار پس
سپهر از بر کوی کرد آن بخت
که چون من گذریا بجز از تو
سرا پرده و چینه بد سپاه
ز دشمن ساری نماده بجای
تو کردی لجان خواه کور
بسر بر نهادند از فرزند
که اورفت بالشکر و تو ک
گر آوار از خجک بر کشته
یکی سپهر بر شایسته
که او کین نیت و من کین خوار
سزاوار آن کشکان فرود
چنان چون سزا بود آنرا کرد
دل بسکالان و خسته باد
و ستاد هم نیک بر شهر بار
ز خراج ازین چنان فرود
همه ساله با شهر نیک خفت
هر کس که از آنجا از نیت
همینوست کانی شیرین
که چاره کشتند از آنکار
کسیتم بندی برین شهر بار
از ایدر سپاه انداز
کسی امی کین بخند
بجای نبود مشن فلان
بزرگان کرد مشن و متران
بدین آشکارا چه دار فلان
فرستاد فلان سپهر کس بود
کسی اگر او شاد بدین داد
همینوست کا با د کرد پیکر
ابا لشکر می چون شهر بار
فرستاد و سالار ایشان برگ
پاد بفرمود تا خیل خیل
برفتند با رستم نیوسوز
یکی در سپاهان کی سوچی حاج
که دهنست نیز نیک نه در
جانی بد و مانده اند بگفت

که این شیر مردی با بکشت
همه روی هم سپهر چو در کین
سپهر از ترکان خبر بر نهاد
دادم شما از سپهر کینه
سپهر چو از کوه سر بر مید
چو بشنید خبر و دانستند
ز کین ستمکاره را در دار
ستایش کنان پیش او شد سپاه
شب تیره از دست از او
چو سپهر ز کردمان فری
بر این پیش و خجک و شایسته
سرمه کرد استرین طی
رسیدم ز ایران یک دنیا
بر آمد بدو خویش پیوندی
برفت او و ما از پس او دن
چو از زم بر کشت فراسیاه
زهر کرمانی سپهر زادی
از آن پس از آن زمین
که از لشکر با برکان که بود
به نزد چون یکی در سخا
چو شاه اندر ایچکار فلان
برفتند کعبه کلز تون
یکی گنگ بود مشن سپهر
در کشن خجک با بک رباب
بهر منزلی از نینساری سوار
که از تخم تو هست پر کین ورد
پذیرفت از آن هر یکی خجک
بیایند و بر پیش او بگذرد
بفرمود تا بر همچنان منت
بسختند درون بود کله شاه
پاد و دو با خویشن را کرد
خبر شد ترکان که آمد سپاه

مرا باز کشن ز خجک بشت
ز خورشید تا بان شریکین
سپهر را همه ترک و جوشن بد
بچگون روز و شبشان شمشیر
طلای سپهر را بهامون
ستایش کنان پیش او را کرد
ز پیش همه ساله بخورد
که جاوید با این سزاوار کا
بشدند ماری چنین ایچان
بزرگی و دیسیم و شاهنشی
که با داد او بنده را پای شایسته
ستایش هم او را هم در دنیا
سته خجک کران کرده شد
گرامی از برکان فرزند او
که نشسته تمام بر چه کرد در آن
چو با در مان بر کد بشت سپ
بزرگان خویشان پیوندی
بزرگان بر پیشش خوار
که نشسته در نشان آن شخوه
بجویم ز انسان فرمودند
ز کلز تون سپهر هم بگذرد
همه دیده پر آب دل ز خون
کیش مشک سار آمد در شایسته
اکل مجلس و طل فراسیاب
رفتن کعبین و پس فراسیاب و بار دوم خجک
همگروه کردن
همی آمدندی بر شهر بار
بجویم سپهر روز کار بند
که بر نامداران بنیدند راه
رد و موید بر زبان بشمرند
نشینند و کینه با سپاهان
همه سفد شد شاه را ایچو
سر بر پیشن ز تیار کرد
جانجوی کعبین و کینه خواه

گراید که امروز بچاره باد
دو شاه و دو لشکر چنان فرساید
طلای سپهر موداده هزار
شب تیره بالشکر از سپاه
پاد بفرمود بر شهر بار
همی گفت کایر دشمن که کا
چو خورشید ازین سپهر کرد
شدین لشکر از خوسته بی
بدیشان چنین گفت پادشاه
ز کین مرا در دستایش کیند
بیا شتم بر این ز کین چو روز
دو این چنین زاندر نیک
بفرمود پیش او شد سپهر
در گفت شاه جهانان کنان
شمار سواران فراسیاب
وزان فلان بسته دست
نهادند بر نامه موری شنگ
سپه در سپه ماه قرغان
خروش بر آمد تو کوشی که ابر
چو کشتند پر ایچان بجهن
همانکه از سفد نده شایسته
ز پد نشی آنچه بد روی
بیا شد با آمه پشت گنگ
کلز تون شاه ترکان تون
بدینجا که شاد و خندان بخت
همین روی روز و شب با
چو کعبین و آند بر آنوی آب
کز این آمدن کس را نیک
وز آنجا سپاه سوی مرز خند
وزان پس چو آگاهی پادشاه
فرستاد بهری ز کردان کچاج
سپهر کعبین و آن خوار
برفتند و سالار نشان کستم
بران و از کون دو لشکر دمان
سپه را درم داد و آسوده کرد
وز آنجا که کردن فراخته
همه سوی ژانماند روی

ترجبت و شادی ترا کرد
بشکر که خویش رفتند باز
بود ترک و بر کستان رسوا
گذر کرد از آن سوی بگشت
که پرده شد شاه از ایچکار
جاندار و داد او پروردگار
شب آن شهر پیروزه بر سر
که از لشکر شاه چنین آمد
که ای فلان ایران سپاه
شمار روز او دانیان کیند
ششم روز هر روز کیندی فرود
همی کشته جسته از ایچان
سپاه و در طاس مشک سپهر
پدر و از زنده بر جان من
نه پذیرد و من سپهر کعبه
که صد شیرا خجک هر کس
از آن پس کیند که در بک
همی کشت هر کس خجک سپهر
همی خون چکاند ز چشم سپهر
ز لشکر هر کس که بداری دن
بران دشمن بر ساید کعبه
تو دانی که شاهی پاد چو
که هم جای بخت با شای
سپه و بر آسوده با زوی
تو که با با این بود خفت
بهر سو فرستاد کارا کمان
از او در شد خورد و آرم
سخوا سپه را از زیدان کچ
یکی نو جانید آرام چند
نگردار فراسیاب و سپاه
که جویم شخت ایران کچ
خود را پانزده ساله شد
که در خجک پیشان بود می
ششون بر آند از آن کمان
همی جسته شکام شک بند
که بسته و خجک را ساخته
جاندار پر ز جیش کعبه

بشکر چنین گفت پس شیدا و کر خجک جو یکسایا در این بذر آینه اندر روی بر ایگانه فرنگ صد برکت پس که کهنسرد با من گشت جانان بر بخت زمین گشت پس گفت با هر که بد کاران خراز خجک و یکسایا سپاهی پادشاهان گشت گشاید بر هفت فرنگ قلب اندر فراسیابان وز این روی کهنسرد از قلبان فریز کادوس بر زمین زمین کوه آهن شد از فرخ چو گشت چون چادر انوس نردمند مردم بکوشند ز بس خاک چاک تریزین خوان که ای بر ترانه انوشاپا	اگر در چون شد که گشت دل کینه در سس ناید بره پس در که بودی یکی ناخوری نورمانا آدونه کوه دشت جان زور مردم نیک گشت خود نامداران خسرو پست بزرگان پذیرد بسیار زبونی نه خوبت و چندین که بر مور و بر پشه شد نگاه فزون گشت مردم ز مور سواران کرکیش بجزوان پسیدشت چون که پست سپاهی همه یکدل یک تن همه دشت دریا شد و غل ستاره همی گشت ز او ای گس دو لشکر بر این هر دو خست روا نه امید و تن آورد جاندار بر پادشاهان	ز ترکان هر نفس که زبان گشت شمار احوالست خون نخت شدی باره در هم آکاپست چو آورد لشکر بجز تریون طلایه دستاد کا کاهان بشی که جستی که تار و پیک که اکنون دشمن بیادین سپید بگشاید پیش خاستند چو آمد بنسرو یک کلز پیک چارم سپه بر کشید صف سوی میسره شیر جی کرد چو کورد و چون مس ذر نموج سپه بر میسره جایی بسر بر کرد سپه ابرست همه دشت مغز سر و تریون که کرکیزان نیز شک چنین چو کهنسرد آن بخش خجک اگر نیست من ستم یافته	دل از جگ چنین شیان گشت بهر جایی آراج و استخین نماندی در دوزخ جایی نشت بهر سو بگردید بار همون بدان بداند کار نهان پس مرده بر خاست از تره خجک اندرون تن آن گشت همه شب همی لشکر آستند زمین شد بان که پستون ز دریا بر آمد بنور شد قند ابا کار دیده سواران کرد سوشان خزان فرخ نهان که با جگ مردان همی ای چیره دل شک خار بخت همانند بر زمین سپهر جایی بماند بر این دشت با در کین جهان دل خویش تنگ چو آهن سوت درون تافته	سازید خجک مرزیز چون خروشی بر آند ز ایران سپاه غلام و پستنده لاری جهان پد برسان باغ هبا سر پرده شور بار جوان وز انوشی جگ اندر فراسیاب همه بر کشاند کویا زبان سپیده و مان گاه با ننگ همی لشکر آستند ز در شب سوی میسره چون فراسیاب پس پست کر سپه گزین چو کرکین سیلاد گزین بشت سپه کیو کوز در زمین گشت جنبان ابرسان همی غل بان مرگ خست نماند یکی زمین سواران جایی پاد یک سوز پست سپاه نموج سپه که سپه ز با شرم خجک	بشاید کس ابیدر همون نهادند کردن بفرمان شاه نماندی و نیک خیری بی با درو دشت و کوه و زمین گشاید پر شش با بان بر خستند روز و شب که اکنون که نزدیک شد از درگاه بر خاست از درگاه جهان پد بر شوی خجک بماند بکشد استی از گشت که دارد سپه راز دشمن بچو و چو شدش کرد بگشت و جنبان هر روز تو گشتی سپه بتا بد همه دشت بی تن سر و پای همان سپه راز کید جایی پس جاندار شد از درگاه نبرداده که بر کمر کار خجک
--	---	---	--	---	--



بخت این بر خاک لایه
 کسی کوسر از جنگ بر تاش
 چاه شب و چاه و شکست
 برافروختند آتش ز سر
 سران سوزان بکجک آورد
 که شاه جهان جاودان بی
 چه در کشتند از ایشان
 برده ز دستم هم اندر
 هم بخار رسیدیم بکام
 بتورانین شد کنون کینجا
 سواری سپاهم اندر شب
 چنین گفت بارانی شوی
 چو آتش برایشان شوی
 هم که طلاء سپاهم
 بدانت خیره که سال
 که برکت از انکون از
 میرفت چون شمشیر
 وزیر و می گویند کجوی
 برسم همان کشته ز
 کنون من شمشیر کون
 همه کوفه لشکر در
 بر سپید کانی را
 زن و کوه و مرد و
 همان هم کور
 همانا که زان
 چو پشته کفار
 بکشت بر کون
 بایران سترود آمد
 رود نموبش بود
 پروردگار که
 فرستاده پیش
 پشان چون بود
 لغز بود تا
 کانهای چسب
 بدانچک
 بچید بر لشکر
 شب روز چون

جان پر شد زانه زار
 چو از سیاب گسی یا
 سویتا کس نیاید
 طلاء بر آمد
 بر آن شب بر نام
 که ما بر کشتیم
 کیشند همیشه
 هیونی سپاه
 چو برده سر
 همانا که آگاهی
 خردشان بزرگ
 که بیکار
 ز خون وی
 که از کرد
 چو رفت پگاه
 همانا بک
 که شمشیر
 نشسته بار
 چو بر دشت
 بر آیم که
 بشیرین دان
 چنین گفت
 ترا کنج
 همه جای
 جان این
 خوش آتش
 بدستی
 سپه دارم
 نویسنده
 کنون کشت
 پشین اندر
 اینچو اند
 کیشند
 همه بر
 و کزنه
 بویره
 سر و لب

هم آنگه بر آید
 بنجر بریدی
 سپه باز خواند
 همی شکست
 جهان آفرین
 بدان مداران
 چو شب در
 که ما در
 منتن کا
 بشاد می
 که از لشکر
 چو رستم
 سر اسر
 ز ترکان
 که رستم
 سپه پاساری
 سپه کزنه
 همه بخش
 بنه بر
 بتاریکی
 پیش اندرون
 که بهشت
 بر آن باره
 هر کوشه

فرستاد بر
 یکی نامه
 چو فغفور
 بخت آنچه
 وز انشو
 بسی کاندان
 که روی
 هر کار
 چو آسوده
 همیداد

که شکست شاد
 جز از حال
 چو روی
 همی بود
 هر کار
 رسیدیم
 ز مردان
 بدان کسی
 چو نزدیک
 سپه دار
 رسید است
 بیکبار
 همان مرد
 خبر شد
 بدین کسی
 شب روز
 یکبار
 سر پرده
 همان رئیس
 بدشت اندر
 پس شت
 چه بایست
 نه چند
 بیالاد

کنجهان هر
 نوشتند
 که برود
 سر اسر
 بر آمد
 سپاهی
 ز پولاد
 سپه زار
 خود و
 بر امر

همی خاک بر
 چنین تا
 همه دامن
 بر آید
 شب تیره
 از ایشان
 همه دشت
 شب روز
 تختین
 هر کس
 سپاهی
 کنون او
 بنه هر
 همه دشت
 نوزدی
 نوزدی
 بر شتم
 از ایرانیان
 چو نزدیک
 فرو انداز
 کسیر که
 زمین هشت
 خوش هست
 همی بود
 ترا ز
 ساددی
 یکی کاخ
 هر جای
 چنین گفت
 و کز خود
 سر از
 بدیوار
 بر آور
 بستند
 همان خود
 بر بچه
 اگر بود

کنجهان هر
 نوشتند
 که برود
 سر اسر
 بر آمد
 سپاهی
 ز پولاد
 سپه زار
 خود و
 بر امر

نبرد بر رخ
 فراوان ترکان
 سپه بود
 زمین چون
 کس آمد
 کسی را
 زمین بتر
 قبندی
 سپاهان
 ز ترکان
 کز ایشان
 کجا در
 چو آتش
 وز ایشان
 فرستاد
 بدان او
 که فرجام
 کفن کرده
 بدان بر
 همی اند
 وز اندیشه
 همانا که
 بزرگی
 بهشتی
 بفرجام
 ابالت
 بر آورده
 کنجهان
 نیامد
 کز این
 یکی شتم
 برج اندرون
 بر آن
 که هر
 سپه رای
 بشادی
 سز در

روایت: نیکو شایسته
 بخندید و بر گشت که چو
 چنین گفت کان چنین
 که با جاندار نیردان چه کرد
 بدی کو به آن جهان تراست
 از یکسوی آن شارسان کو
 فرو شد بجای بر شد بجا
 بچپ بر فر پر گاد سن کو
 زمین ای بی ل بر آمد بجای
 چنین گفت با رستم سلین
 بر آنم که او را زهر سو سپاه
 همان بره در سنه در آید
 شکسته دست او برایش رسا
 بسای رختی بود تا زهر برک
 بزک کان را است برین نون
 در روز چون بر آمد ز فراغ
 هم آنکه در درگشا ندان
 چاه بر شاه سالار بار
 خردمند چون زرد خورید
 چنین گفت کانی مور شیدا
 حجت نشستی شاه آدمی
 نهادند ز خردمند در
 زیزوان سپاس بدو میباید
 با بر اندرون نیز تران قعا
 شکست من را که دیو ترند
 جگر خسته ام زمین سخن بزد
 تو اکنون خردمندی با پناه
 همان کا نزار می سلطان جنگ
 جز از کینه در خرم شیش تر
 که کنین کرد پیش بر گاه
 هم آید بر آنج دیدر سپاه
 زمستان سر بر پیش اندر
 در پیدون کافی که بر کارنا
 بشیر که از م این سخن
 مرادش از دیوی است
 پد ریای کیمیاک بر بگذرد
 پیام بجای هم ز تو کین خیش

که داند که فردا دل از کویست
 به نازندان کر و شش و کوا
 نزار بر بیکار پتیاره کرد
 ز خوبی و سپی زنی اندر
 پیر می سیده کنون برت
 ز بیکار لشکری اندر بود
 بن شیره و قبه با بارگاه
 درفش ل فردا بوقی کوا
 زمین که کوس شیبور
 کرامی نامور مستر سخن
 پاییکه هستش چنین تشکا
 همه شک خاکش و آید
 کز این پس شود پیکان رسا
 اول از کین شانان ترسد
 او را حسد پاک دین خوانند
 نهاد از بر سپیخ زین چرخ
 بر پنه شد آردی شیدا
 کجها که جن است با دوسا
 شاد آب آید ز شش پد
 همیشه نهانه انجلی کدر
 همه دستا نهان پیکری دی
 نشستی و پیام بدید کرد
 که من زنده باشد برین پیک
 ننگ دلاور بدیای
 که هرگز نخواهد من خبر کرد
 نشستی یکسوی چو آب خرد
 پذیرنده مردم پارسیا
 تن همچو مل برود ننگ
 نما ندان نام تار سینه
 خرا و رکن بر دل آموزگا
 هم آید بر کین هم آید بر گاه
 که بر شیره که در اندر دست
 تزار بر دگر و شش در کار
 بدست تو ایم که قارن
 همان چون سردم می هست
 سپاهم ترا کشور و فرم
 بجای پیدا کنم دین خیش

رسیدن کجین و پس فرا سیاب جنگ در
 که خون سر شاه ایران بخت
 بری که گمانم بد بریدی
 بدین که بدام زیزوان سپا
 بر روی که رود آب روان
 زمین هفت فرسنگ لشکر
 بر قلند بستند پرده سرای
 چو خورشید بر دشت افروخت
 چنین ارم امید کا فریاد
 بر سنده در سپس ری می
 سپه را کتون و دخی کشت
 چو کشار کا کوس آید دریم
 پد بر سپه بگذراند بست
 آمدن جن با پیغام افراسیاب نزد کجین و
 پیام زور جن بده سوار
 شهنشاه نشست بر شوی
 به نازندان و جن خجی شکست
 بر دووم با بر تو من زنده
 پیامی که از م ز افراسیاب
 چنین گفت باشاه کافر سیا
 ز راه پدر شاه تا کعبه
 همه پاسبان تحت تان
 بدان هر بانی دآن استی
 نه من کشته ام و را که ناپاک
 آنکه کج تا چند شهر فراخ
 که خبر کام شیران قشبان
 نیاید جهان است برین
 که ماد در حصاریم دامون
 همین جای کشت چنین
 بدام چو بر اندر افکنند چنین
 از اندیشه کردن می بگذر
 چند را کین شینه با بون
 چو شک اندر آید مراد کا
 ترا کنگا تر باشد از کنگا
 او که کینه از من سپس کین

ز یاد چنین باره اند که نشستی
 بتندی و کس می و ما بخردی
 بناید که شب خسته مانم سپا
 که روشن شدی مردود
 ز لشکر زمین ست بر سر
 سوم پر کرد ز کجین بجای
 بدت بر پران مشک رکن
 نه چند جهان نیز بر کجین
 ناز کین از کنگا کفر می
 همان در تیغ اندر آرام
 روانرا همه سوسی آید دریم
 چنین تا شود سال صد بار
 خردمند باد و نشستی
 سهر بر نهاد آن ل فردا زج
 کلاه زبر کی ز سر بر گرفت
 دل چشم بدخواه تو کند
 اگر شاه ازین بر بکیر و شتاب
 نشسته است با دیدگان بر آب
 ز یاد سوسی تو در آرد
 دود و ام شادان خجی تو
 چو شد دل من سوسی ستی
 بر دزدلم بر سپس کجین
 پر ز باغ و میدان لایان
 سران نیز نزدیک نشان
 نبر جام بجان خود می از کزند
 سر بر کین ل از خون ترا
 همین جای شیران ندر
 بدین بوم مار و دگر دوزخ
 ز تیغ تو دگر کسی بر خورد
 نشاید کسی کو فرسود نیست
 نخواهد دلم سپند آموزگا
 نه چند مر این شهر سپا
 بهر اندرون کشور فدا

سوم بنه کجین و آید جنگ
 شکست آمدش کجین جان
 بر ترم خجین گفت کای سولان
 که نیران شد است و ز یاد
 کز او دست پیروزی دست
 کیشند بر دشت پرده سرای
 سر برده ندر ترم از دشت
 شبا اند هر سو بر آید خرد
 نشستی از بر سپه شکر
 اگر کشته زنده آید بست
 بگو شیم تا پیش از آن که سپا
 چو دشمن بود که سپاه
 چنین گفت کین کینه باش
 پد بگذر د کین بهانه بجای
 که کین پر تو آید بر
 خردوشی بر آمد بستند
 بشد پیش نیز پرده سرای
 وزان پس پاد منوشان
 چو آمد نبر دیک شمش فراز
 همیشه بر می شاد و بیرون
 چو از جن بشیند کفار شاد
 نخستین رود می سام شاد
 ز شامان کینی مرت برت
 بزیر کان که باج و خزند
 که بر دست من را که شاد
 زمانه و را بد بهسانه مرا
 شد است اندین کجین
 یکی منزل اندر سپان نما
 اگر شکری سسی بجان
 می کنگ خانم شمش
 ترا گاه که می جوشی کشت
 ز هر سو که خانم پاید سپاه
 که آید دکه کوی که ترکان
 نپره سپر خسر و زاد شمش
 نگران نیردان بهنگام
 چو آید مراد ز کین خجین
 کشایم د کج و باج و دگر

شندان خوانی او ای جنگ
 سپهر دلا را می بر پای دید
 سز و کسینی بر و شش
 به میان بر آسود از زور کا
 به او زیننده هر دو راه
 مبر سوسی از سولانی بی پای
 ز شاه جاندار لشکر
 زمین کشت یکسر بر کجین
 پاد بگذر دیکر سپاه
 سپند سرتیغ نیران
 بخواند بر او کجین
 ز بیکار و کینش ترسد سپا
 زمانه پوشد ز کجین
 سپر باشد از دور و در
 بسا دمی نیز شاد و سپر
 پر اندیشه شد زان ل شیدا
 همی بود با نازان بی پای
 خرد یافته جن پیش رو
 بر او آفرین کرد بر شمش
 بر این بوم پیش کسره
 نبر سوز ترین کجی زیر گاه
 از آن باغ دل شاه تو را
 که تخم تو زین امور کوهر است
 بروی زمین مرترا کترند
 سیاوش و کشته شد چا
 بچک اندرون فضا
 بهانه سیاوش انوا
 کجین جزا نشود بران
 نیاساید از کین است کین
 بر آورده بوم و کشت
 کل دلاور کج خوشی
 نتابی تو با کرمش هر دو
 بچرم زخم اسان بر زمین
 ز پشت فریدون از تخم
 شوم چون ساره بر آید
 بهرین سران لشکر از آن
 جان کج دینار دنده و دگر

که تو ز سر میون ایرنج
 بر او یک بگشت کاوش شاه
 که از پند من بر می می
 چو از جن بشیند کفار شاه
 سخت آنکه کردی مرا زین
 شیندم همان با درتخت
 مراد او نیز آن همه بر کشته
 فریدون سزخ سار کشته
 زبان چرب گوید اول در
 مرا اینست از زاده زاده
 که بر او سخن بر زنی را کشته
 چنین بود فرمان بر دکان
 بزوشانان و نستان
 بسان سیاوش سر مراد
 سیاوش آنکه کن از آتی
 و ناست بگشت آن که کن
 سزا جلدی چنان چندی
 سپر بر سپر بگذرد چنین
 زدی کردن نود تاج و
 منانی بدین فرستاده
 که مارا دل پس بر کرد
 بجنبک پس ز چنان چندی
 با سوی لشکر کشیدی بجنبک
 مرا گوی اکنون که در تخت
 بگویم خبری کنی سپاه
 جانان با داد و دوش که کن
 هم آنکه که شد چو پیش چو
 بنشیند در دم بر سپاه
 بی لشکر است فرایب
 شه نامبر دار نیکی کان
 در سوی گستم نوز پاره
 بشکر بفرمود پس شهر
 همه کرد و تشاره پان
 دو صد باره فراده خوش
 پس چنین اندرون و دنیا
 بر آنکه بر چوب خطی
 بزیر اندرون آتش نطق چو

توبره دارا ز او کین کن
 ز سمت چندان که خرابی سپاه
 همان با نیکی سپی می
 همیکه خندان او بر نگاه
 همان با در تاج و تخت
 بسا او که شاد و فیروز تخت
 که با این سپهر با خرد و تخت
 نه از خاک تیره سرش گذشت
 بر مردانان بگردد سزوخ
 همی آتش افروختی هر دم
 سپار دزدی بر دم کشته
 سر سپهر با شمشیر بگفت
 سپر و دوشیران دیدم
 بتری و تن هم نباید کن
 چه کرد چه دیدی از آتیا
 بدان سخن پیش میان کن
 بریدی بسان سر کوشند
 نه راه نبرد کی نه این دن
 پدر شاه و زخمه شهر بار
 تو گویی نه از مردان زاده
 ز بر نیکی دست کوه کرد
 که پیران بگشت از زخمه
 نود ایشان پیش من اشکن
 دل نرفته شاد و غم نشت
 خشک اثر در کوشش هر دم
 بگر که بدان باغ بچو کنم
 بخت آن سخن با هر دم
 همان که ز و شمشیر خود
 ساری ترکان کجا باشد
 نشت از بر زین سپید و
 سده دیگر چو کوه ز فرخنده
 یکی کند که در آن بگرده
 بگشتند و بستند هر که نیند
 نهاده از برش هر سوی جان
 با چرخا شک بستند
 بر آنکه سپهر بود و نیک
 ز بر گز نامی کران که

در کین ما چوین بگری است
 همه لشکرت را تو اگر کنم
 بگو آنچه خواهی همه کامت
 پانچ بچیند و پیغام از آسیاب
 او دیگر که کردی زیزد آن
 ترا چند خواهی سخن چرب است
 تو گویی که من بشوم بر سپهر
 بد رگشته را شاه کیتی ز
 هر نفس که پیشین رگه تو
 اگر از سرش سپهر را بگند
 که زنده بلا می از تو بگشت
 چنین بود تا در من بر گشت
 زبان مرا پاکیزد آن بگشت
 ز کیتی پناه ترا بر کرد
 چو دیدی بر او که گاه و را
 ز گاه شو چه پند از نیران
 بر ادت اخبر ایشان بخوی
 بگشتی و تابوده بدستی
 اگر آنکه گشتی که در پید
 نه بر گشت از ایشان بر دگ
 زمین کل شد ز خون کوه
 فرستادیش تا بر دوسم
 که کن که چون بود باورم
 همی پیش زیدان با شمشیر پاک
 سخن هر چه گفتم نیار کوی
 که رفتن بچیند و کنگ در او که گشتن از آسیاب
 او که شمار شدن چوین در کسب و بدست ستم
 پاد بگردید کرد حصار
 بسوی چو پشم شمشیر کا
 بدان کار پر کس که دانا بند
 او نیشریا لایکی کند کرد
 دو صد چرخ بر سپهر سوئی
 دو صد پیل سپهر بود پیش
 بر آن چو با با نایب پای
 هر چار سو ساخته گانه

بر آن همه کامت کت است
 ترا سخت ترین اشکر کنم
 سپهر ازین پیش انجام
 پانچ بچیند و پیغام از آسیاب
 پسند است بر شاه زیزد آن
 بدل مینی پاکیزد آن بگشت
 بگشتی بر نیکنان ز شرم
 اکنون که نیادش شاه شکر
 بفرید بر جان سپاره تو
 ز ننده همی تا زیزد ز
 که با من مانده یکی را ز شت
 مرا اندر آورده سپهر آن بگشت
 همی خیره ماندم بجای شت
 چنان کرد که ز نادران نیر
 بزدی که کردی در راه و را
 بودی که بدین بگفت
 کجا بگفتمی بدیش از دگ
 تو بد که سپهر و راه بر می
 اول راه من سوی فرخ کشید
 ز بد که هر وقت آموز کار
 پنهان چندین یان زیزد
 و زان پس در آن کنی گشت
 چو کردار نامی تو یاد آورم
 نخواهم بگفتی جز در بهنامی
 که در جنگ چندین به نامی
 که رفتن بچیند و کنگ در او که گشتن از آسیاب
 او که شمار شدن چوین در کسب و بدست ستم
 پاد بگردید کرد حصار
 بسوی چو پشم شمشیر کا
 بدان کار پر کس که دانا بند
 او نیشریا لایکی کند کرد
 دو صد چرخ بر سپهر سوئی
 دو صد پیل سپهر بود پیش
 بر آن چو با با نایب پای
 هر چار سو ساخته گانه

خراسان کران بین پیش
 ترا بهشت باشم بهر کار زار
 چو او باز کرد و پاری جنگ
 با پانچ چنین کت کانی بگفت
 درودی که دادی ز اولی
 ز شادان کیتی دل افروز تر
 کسی که بدانش تو آنکه بود
 دست جادوی را سر بگشت
 همان در دم زیزد بر راه
 که بر کوه کستی کسی این بگفت
 خردمند سپهر آن انجام
 و زان پس که گشت ز مادر جد
 پیشش آورد که روی نگاه
 مرا پدل چسبند و یا مینی
 زهر تو بگشت تخت و کلا
 بچیند آن که بر دزد جاک
 ز تو ز اندر از دیزان بگشت
 میانش بود و نیکه کردی بد
 کسی که بد بیات کرد شاه
 چنین بود صفاک هم چشید
 کسی که تا بد سپهر است
 اکنون آمدی زیزد آن براه
 جهاندار نیرد آن مرا بگشت
 ازین پس بر زبش بیشتر
 که کرد بد آن پاک کرد جهان
 یکی تاج دادش بر بد جاک
 بر آشت از آن پانچ اولی
 شب تیره ما سر ز فرخ شید
 چو از کنگ بر هاست از دگ
 بر ستم بفرمود تا سپهر کوه
 سپهر را چه هر چه بایت سان
 چو از روم در چنین از بند
 بدان شب تیره بی آفت
 پدید آمدی سخن بقی زیزد
 یکی گسند زیزد بر راه
 چو با بچیند و زیزد
 چو این کرده شد شهر یازیزد

در شاه دانی کیم پیش
 بهر اکمن خویشت شهر
 ستم ساخته زرم چون ملک
 شیندم سر تا سر این کنگ
 تو گشتی که او که مرکان
 پسندیده و شاد و سپهر
 ز کفار کرد و از سپهر
 سخن ز بانیت چو بر گشت
 کیشای بیستی زین کینه خور
 ز شادان کران مردان
 بدید آنکه هر که زید و شیند
 چنان چون بود بچو سپه
 که هاست سزا و سخت و کلا
 که در در بخت شتافتی
 سپاه ز کیتی ترا خاند شاه
 بکنده ای آن پاکدل از دی
 کجا با پدر دست بد بگشت
 کسی را در چنین بگردد
 فرزند آید از کوش و دگ
 چو شد شان دل از نیکی
 کوشی که در شکار و دگ
 ز ترکان سوار از دگ
 سر سخت دشمن بگشت
 بنا شد سخن نیند تا زیزد
 با داد و دوش من بیدم
 یکی طوق زیزد دگ
 دلش گشت بر در و سپهر
 بد که چون پیش من
 زین چنین شد سپهر
 پاد بکسی دگ
 کرده پاد سوی تخت
 چه زرم از سوده سپهر
 نیار و بگشتن کسی
 چو از دگ کوشی بر سرش
 بگنده نهاد زیزد
 ز رخ سر کشان بود
 پاد پیش جهان ازین

از لشکر شنبه تا بجای میز
 اگر ده پستی همی راسی من
 کمر بر میان بست چشمت
 تا با کف کاسهای خنج در
 کوشی بر آسویت با هر دو
 کلان بره کفشی که بردشت
 بر آه خرد میشدن کارنا
 پس فرا سیاب اندام چو کرد
 بر بندید با یکدیگر درنا
 سواران ترکان بگردار سپید
 ابا ترکش تیغ و تیر و سپر
 بر خنده در آورده یکسر سپاه
 پیروز می شاد ایران سیه
 چو کرسیوز و جمن زدم می
 بتاراج و کشتن سواد دگر
 همه شهر توران کمر بران با
 با یوان بر آمد پس فر سپاه
 خروش سواران با کف سر
 یکی شاد و دیگری اثر در رخ
 بسیخت یکدل از رخ و
 بسیخت کی نیست نیز ز
 که از لشکرش کسین آگاه
 نشانی ندادش کس از در
 خزان و بتبند جای نشان
 ز هر کوی که گشتند خیر شدند
 از لشکر کزین که پسین
 بسایک بر کاخ افراسیاب
 ز خورشید کس نیاز در
 همی با و نایبش رخ
 به چون با یگان بچرخ
 فر شاه کسین بگردان زخ
 که راستان جهان با و کا
 همه وقت نشان پوشیده
 بخوان همی همه دشان خرد
 تو دانی که سخت چو ابر
 پرستند صد پیش هر کس
 همان جام زدی که رفته است

ابا که در جهان گفت راز
 کرده ان از این یک پای من
 بگساید اندام بگردار دود
 شده روی خورشید با کف
 ز باریدن سینه کرد سپاه
 بگردار که اندام ز جای
 پیروز می لشکر شهر یار
 بچون بگرد سیوز او کرد
 ماسیند بدخواه پیران
 توان کشته از بوم در امید
 دو دست سپاه پس تیر
 چو شیر زبان رستم کینه خا
 بر آمد خرد میشدن ز در رخا
 که بدتخت توران از ایشان
 بر آمد خرد میشدن نامی چو
 نیامد کسی را بر بوم یاد
 پر از خون از در در کمان
 ابر پشت سیلان تیره زان
 چنین است رسم ساری سنج
 که چرخ فلک خیر با چو کرد
 ابار و خوشی و آرام و ناز
 که زیر در اندر چنان بود
 بدانگونه آواره شدند کمان
 نیامد سالار کرد دشمنان
 نیامد پستی و نشانی دید
 جان یه و کا کرده و ان
 نتابد چسب رخ برین آفتاب
 چنان چون بود در خورشید
 بر پید بجز به سپه داور
 نه بگشند از جان و تن
 بسی در تنان پیش ایشان
 نماید کس با و ان در کا
 کسی که نیامد ز پرده بکوی
 بتاراج و کشتن سپاه شدند
 نه بر جای خوار می پیادایم
 ز با قوت بر هر سر می افسرد
 همه دان سپه شنبه است

ز نهار خوستن ز نمان افراسیاب از کجمنه و
 پناه بستن

همی خواند بر کرد کار بستن
 مراد ارشاد انان بخت
 بجهنگ اندر آید کران لشکر
 زمین نیگون شده جلا
 کی چشم روشن چو از نایب
 اکنون اندام بگردار شیر
 پیادان رستم بکوی
 سپه ران شیر باید جدا
 بشد سوی خنده کرد با کرد
 پیاده هر کس که بنیزه و
 بدانکه که شد سخت یکسایان
 درفش سپه در کونست
 سر سخت آن کینه و کشته شد
 چنین آواز شور بختی بسر
 بایرانیان همی کز شدند
 شده بخت توران گردان
 پیاده سوی شارسان کرد
 همی که دشان بر زمین با چو
 چنان چون بر کشته گران
 که آمد کشتن مگ خا
 همی رای و همی مرفان
 بدان آه سپه شدند
 بسای اندر آورد کیوان و کا
 ز کار سپه در توران سپاه
 که دشمن چو آواره کرد و کا
 شمارتن دل از واد
 نخواهم که آید از یوان همی
 سپه شد سر اسرار لشکر
 بر پند کس کیشدش بره
 بر بجز آتش ز خورشید و کا
 سر خرد در نشان سپه
 تواند جاکسترمین همی
 پران کین سوی کاخ جانشان

پیش از اندر کجمنه از شکر
 بر از شکست با قوت در نند

تو کشی که کیران چرخ برین
 همه یکسره زار بکریستند
 چه نیکو بدی کردی تو از توین
 سیاهش بنیره بخشش تابه
 کلاهش آفرینده ام
 که از سیاهان آیدش
 چنین ندکی بتر از مرگ است
 بید کردن جادو افروسیا
 ز در استر یا را بر نیت های
 از آن رو پوشیده در آن کجا
 گزایشان شده نامبر گویند
 چو از کار آن نام دارند
 بدیشان چنین گفت کاین
 بیاید این بویان خویش
 ز دلها هم کینه پروان کینه
 هر کج نوزان شمارا در هم
 ز خون ریختن دست کشید
 ز میر کسان بر چه چیز
 و دیگر که خوانند چله و سوم
 بنیشتند دیگر همه بر سپاه
 سر از تو از زمین برود
 ز هر سو فرستادگان و شاه
 هر دو نیند پریش خا
 سر جادو از آنکون سا که
 شاهه شاین کنگ از شاه
 در آن هر یک یکی با بهشت
 بیک حصار اندوهن خا
 ازین پس فرستد شاه گوی
 بشادی همی خود خضر جانا
 گزایدی کرده او پشت
 بگردن بگردن دارش بران
 پس گاهی آمد زمین و فن
 ز چین بکلز تیون لشکر
 که اورا فرستاد غفور
 چو زینگونه آگاهی آند راه
 که کشی زمین بتا بدی
 بفرمود و کورد کشاد را

ستاره نشانده می بر زمین
 بدن خوار و ذاری غیرتند
 بنودی بدلت اندوهن
 و لیکن چنین کشت خوشین
 که باری خرن از دو پند
 بسی بنیشتند سووش
 زمانه بدید بر تنش پوست
 بگرد بر این چکناک شایب
 تمام کس اند سپهری
 شده لعل خضار کاین
 شخا بد زهر جهان آفرین
 بر اندیشم آنم نیاید پند
 ز کینه کشار من بشود
 نیردن سپرده تن جان
 بر اندازین کشور آفرین
 نوزان بر شمار سپاهی
 سر بکف مان نباید بر
 که دشمن شود دوست
 که دیران کند مترا دووم
 از کج و سیل و زخم کلاه
 بر نادر می یکی شهر داد
 بیک یک سر اند نهاده بر
 سخن هر چه بایست او بر
 چنان خست خسته بیدار
 سر سخت او اندام بویا
 که بر کند باشخ پنج دخت
 پسانا که شد کشته در کانه
 ز روزی که باشد مرقوم
 ابا موسی کسندون مهران
 بر آنکون بر چند خوشی کرد
 بسان کوزان بگوش بود
 ز او فرسیاب اندر آن
 برایشان چو خاقان مرقوم
 بشاهی بر او خوانند ازین
 نبردیک آن نینهار می سپاه
 ستاره شمارشین نایدی
 سپه داریل میسر فراد

سرانوان شد نبرد کشت
 کسی کو نپند ز کام و ناز
 تو اید بچین منسرم ام
 چنان کرد که کوهر از سیاه
 اگر بر زمین چمن بود تو
 بدان چنین درخش ای سپهر
 اکنون زده چکناکان با
 بخوانی ز غم و خون و خون
 همان کن که پرسند که کجا
 بی پی دل حسرت و تارود
 چنین گفت کجینتر موشند
 که بد کرد با بر سپهر
 گزاین پس شمار زمین
 با برایشان گفت پیروز دخت
 که از ما چنین ترستان است
 بچو شید و خوبی بکارید
 نه مردی بود چیره آشنون
 نیاید جهان آفرین
 و زان پس لشکر فرمود شاه
 ز هر سو پراکنده سپاه
 هر کشوری هر که فرمان
 نامه کجیند و بکاو س بنوید میسر و زمی

ابو شهریار آفرین کرد دخت
 بر او بر خجاشی از نیان
 ز شاهان رود و پیام بدی
 کیش تو پر نشن منند بچو
 که سایه نزاری همی بند تو
 شود با دکاشین زیر و زبر
 که کن بر این شاهان با
 چه یابی کنده خیر داد سخن
 پیچی سر از شرم روز شمار
 بر من ز ندون بر کس
 که میر خیر کوفت مارا پند
 کسیر همان بد سپهر
 مرا پوفانی چو در زمین
 با داد و بوم و بر و تاج و تخت
 ز خون ریختن کرد کشت
 چو دید سپهر ما با آید
 بریز اندر آردور که فتن
 که جوید بر چکناکان کند
 کشان در کج نوزان سپاه
 ز ترکان پانده نبردیک شاه
 ز دست دلیران و جانان
 نامه کجیند و بکاو س بنوید میسر و زمی
 توانای و دشمن داد اند
 یک ز کلاه سپهر سران
 با تان ز کجند چندین پای
 همان بد که پند کرد بود
 بر آن نامه بر هر زمین
 بدت با باران را از رود
 بنظر دیوان و پرنده باز
 اکابای یافتن کجیند و از آمدن افروسیاب
 با لشکر غفور
 شتر و اردینار صد بار
 بستند کین چو خستون
 پر از رود با لشکر جنگجوی
 طایفه شب روز کرده سپاه

همه دخت پروردگانش نهاد
 همی خوانند آفرین بر
 بر این هم هم شاهای کندی
 امیدوش چند و سودی شد
 ز هر بر سناوش رخان من
 بستاراج داده کلاه و کمر
 همه پاک پیوسته خیر
 که نیشور یاران خرا و نیت
 چو بشیند خیر و میبخت
 همه خوانند آفرین بود
 تیارم کسی همان بروی
 نو بودشان از کستن بجا
 تن خویش ابد نخواهد کسی
 همه شهر تو را ان کوفت بست
 هر کار چه بی بیایست
 من این لشکر م را بکارید
 ز پوشیده رویان بچوید
 هر کس که جوید همی امی
 خرا کج و تیره رد افروسیا
 امید در نهار و بنوشان
 شدند از زمین شاه را چاکان
 ابا بدیه و نامه متران
 سر نامه کرد آفرین
 اگر گفت که بخت کاس شاه
 پسانا که بخشند چله
 ز آنجا که رفت بهشت
 همه روی کشور سپهر
 و زان پس پانده شاه
 همه دشت چون نیان شد
 همه چار پان بگردار کرد
 هر سو فرستاد کار آنگهان
 که غفور زمین بدی بکشت
 تا اند کسی از آن خوسته
 چو آفرینستند بر کرفت
 چو بدشت افروسیا
 چو کجیند و گاه شد از آن
 بگرد ز کفت این سپاه

بر اینگونه بر دوشش نما
 که ای نیک پی حسرت و د
 بخت کنی کرد کرده نوی
 بجز روی سر ز ندوم کجاست
 چه تیار بد بر دل جان من
 شده روز تار و کون کشته
 خرا نام او در جهان نشوم
 بریدن سری که کنگار
 بر آن خورویان بر کشته بخت
 سران سپهر متران
 و که چند باشد دم کند
 چنان پاک زاده جهان
 چو خواهد زانش نباشد
 چو ایران شمارا بر نیت
 بنای با غار بکار حبت
 که کجیر از کج دنیا ز میر
 هر کس که پوشیده دار
 بناید که دیران کند جای
 که کس بنو اندان
 بنودی همه کارا
 چو پیوسته شد نامه
 شده یک یک شاه
 بر آن کوزین از بد بخت
 بزرگ جهان دیده نیک خوا
 بکلز تیون و صف کانه
 حصاری پرازد مردم
 شد است و کون از جهان
 بر بچه پیش از خون
 بو اگشت بر سان
 پراکنده است کردن
 همی بست پیدار کار جان
 همه کشور چین آد اگشت
 پرستنده و سب است
 یکی لشکری شد بر آن
 سپاهی بر آورد لشکر
 طایفه فرستاد چندی بر
 شب و روز از نپناه تو

زترکان برانکه که پنی یکی
نتره برآمد ز پرده مسرای
چو پرده نشد از شهر صف کشید
چنین گفت کا مشی غیبی
به شتر طلایه سپاه ز راه
بدر زنگان گفت کا شیدنگ
بناغم که این شتر کجاست
اگر شتر حاجت بایستد
اگر صد شود کشته آینه زار
ستاره پدید آمد از تیر کمان
سپاهی فرستاد نزدیک شاه
ز گوه و سپاهان از دیک شخ
اگر خون آن کشک از آنجا
سپاهم ترانم شوم تا پدید
از آن سپاه شکر کجاست
تو فرزند می شاه ایران
اگر من شوم کشته برداشته
نمانم که کین میمید ز درد
ز آرد چندان بگویدی
که نکست بر شاه و کین
چو سپاهان زردان کنی با نیا
بگویند گفت این از پیش
سپید بچشمی کجاست فروغ
اگر شاه باشاه جوید نبرد
پراز دره شد جان از آسایش
ز باریدن تیر کمان کس کس
شهنشاه با فرود آمدنک
یکی کنده شمسود که در
اگر بهره بجز نیا از اینان
بفرمود تا ز درون شتر
اگر آید سپاه اندانید
سپید ترکان چو شتر کمان
چنین گفت کاین شوم کجاست
اکنون ز دل ترس مردن
باین بر نهادند و بجز
اگر کار آمان آنکه بدی نهایی
چو آن دید بر کشت و دمان

که یاد آرد از دشمنان اندکی
خردشیدن گفت با گزنی
سوی اوکی لشکر اندر کشید
ز خواب نه آسایش اندر
سجده و چنین گفت کا سپاه
بدل بر بر ایچ خود است بزم
ویا بر سپهرم و ز کار تو
چرا باین لشکر و زبرد
تن خویش احوال میداد
رخ زرد خورشید شد لاجرم
که کردی فرادان لشکر تابه
و لشکر میان چو مرغ
بژنی بردای زردان پاک
جز از تیغ جانم نذارم کلید
مدل بر آرد و در تیار بود
بر زدم اندون جنگ تیر
ز دریا ننگ آورد شتر
و کزیند ز تیره خاک بست
کرد خیزه شید جویدی
اگر هم نبرد تو باشد نیک
بناید که بردن بود کیمیا
چنین این آسخت اندر
ردان خیزه پرتاب دل
چرا باین لشکر و زبرد
اگر ایچ بر جنگ تیر
همی زاله باره ز کام نبرد
چرا آمد لشکر که خویش از
بدان سو که بداه تو دان سپاه
که بندند تا فتن را سپاهان
چپه رست هر دو بهامان
بماند تا شد شش نیا در
سیان با سپه تا فتن است
چنین چیره شد بر سپاه نیا
سحر که برایشان چشمن
ز بهر چشمن پاره شد
پا بد نزدیک پرده مسرای
کرایشان کسی نیست ز دمان

هم اندر زمان نذر بردن
دو پایش بر سر کونار
صف کشیدن کجاست و افراسیاب کجاست
طلایه بر کند بر کردشت
سپه را بر آست ز نخوشا
مرشاد بر گاه خواب آمدی
بر آنم که با او شوم هم بست
همه چین ترکان پیش نهاد
همه سر بسر بنخواه تو ایم
پنجم استی از افراسیاب کجاست و پذیر فتن
کجاست و آن را
همانا که در بای قلم شود
کمن که ترانم پیرا دارم
و کزیند شش اشتران بلند
یکی ز رنگاهای کزین دوست
تو با خویش بویند و کوش
اگر کیند بشیند خیزم
نبرد و سر بیدون پر شکست
و کز آنکه کویک با لشکر
بانه لشکر کجاست اندر
فزون کرد این با سپاه
گراید و کزین نبرد
بناشد مر ازین پس تا جنگ
سپه ر کجاست اندر و دشت
ز شکیه ر کشت خورشید ز
چنین گفت با طوس که در جنگ
اگر مود کاتش سوزید
با طوس سپه پسران کند
طلایه نماند و شمع در چرا
رفتن افراسیاب بششمن زون و شکست
ما فتن که سختن سوی کنگ در
که شش برایشان نیاست
ز لشکر کزین کرد و نچه پزار
بجائی غوا سپاهانی نید
همه شککان سر بسر و دشت

چو بی رنج با یار تو سرخوش
سپاهی بر آید بر نشان کنگ
میان و لشکر و فرستادند
بکوشه بوشن ز رنج کمان
چو افراسیاب آن سپه پند
کونان نده کشته چنان زین
بد و گفت هر کس فرزانه بود
قدای تو باد تن و جان
وز آن پس آمد ز لشکر خروش
سپه از ترکان از آن کین
همانا که فرستاد از ایران نبرد
زینجا چو دریا شد ز فتن
اگر کج خواهی من با سپاه
ز کین بر کردت خیر شد
مراسیایان شصت بر سر کشت
بگردیم چسپه با و رودگان
اگر تو شوی کشته بر دست
که این جنگ بد سازم مردم
بد و گفت رستم که ای شهریار
ز دریا بدید ایتر لشکر است
ز رستم چو شش نید خشم
بروزاید آن بد کنش بگو
تو حقن بجایست و کویک
فرستاده بر کشت آمد چو با
یکی با درنگت یکی با شتاب
سپه باز کردید چون تیر کشت
کمانم که شش ششمن کند
ز لشکر سوادان که بودند کرد
تو حقن سپه را با موان
بدان تا کز سازد افراسیاب
بره کنده پیش پس اندر سپاه
ز لشکر جانمید کاز نیا
کونان پکان خسته اندان کرد
اگر سختیاری بخیر فرود
بر فتن کار آمان پیش
طلایه نده و آتش باد نه
بجائی طلایه پدید رفت

نخسان این لشکر کجاست
که خورشید از زور کجاست
چرا نذر کرد کشت از نیا
بیکر که آتش سازه جنگ
پا بد برابر صنی بر کشید
سری پر کینه ای تیر
اگر خویش با ز پیکان بود
چنین بود تا بود سپاهان
زین زمان شد پاره جنگ
کزین کرد کار از زوده و دشت
بود تا جنگ اندای شهریار
و کنگ زین با بران این
و کز بوم توران و تخت کلا
چنین شتاب من تیر شد
که با نماند از آن ز رستم
بجائی کز او در راه سپاه
زینهار زردان کز آن کین
نه چندی می از شتر رستم
بدل مدد آتش کار زار
بجاریشان این سخن نید
پسندید کفای سپه کس
کز این پس بر این که کوشی
که پیکار جویند با تیر
سر سر شینه بر آرد کرد
زین شد بگردید ای
که چشم سواران می کشته
زدن ز درین سپه کون
کزین کرد خرد بر رستم
سپه سوی کوه پروان
بجای ششمن به کمان
پس کنده با لشکر و دل شاه
ز کار کشته سوادان
پرا کنده لشکر چه شست
همه چاره با دست شهردی
چرا نید مردان چا شوی
ز توران کسیر اجل
همه دشت بر پای جرات

همانا که در بای قلم شود
کمن که ترانم پیرا دارم
و کزیند شش اشتران بلند
یکی ز رنگاهای کزین دوست
تو با خویش بویند و کوش
اگر کیند بشیند خیزم
نبرد و سر بیدون پر شکست
و کز آنکه کویک با لشکر
بانه لشکر کجاست اندر
فزون کرد این با سپاه
گراید و کزین نبرد
بناشد مر ازین پس تا جنگ
سپه ر کجاست اندر و دشت
ز شکیه ر کشت خورشید ز
چنین گفت با طوس که در جنگ
اگر مود کاتش سوزید
با طوس سپه پسران کند
طلایه نماند و شمع در چرا
رفتن افراسیاب بششمن زون و شکست
ما فتن که سختن سوی کنگ در
که شش برایشان نیاست
ز لشکر کزین کرد و نچه پزار
بجائی غوا سپاهانی نید
همه شککان سر بسر و دشت

پو افراسیا سپان بخزند
 بر آن تا خن جنبین سنا
 ز لشکر بر کنش پیش
 ز دست و گریه کور زده
 بجنبش فرآید دودیزی
 از ایشان ز صدمه زده
 چنین گفت که گره ش آسمان
 برآید خورش زده پوره
 سپاه اندازد بی فرج و نوح
 هم آنگه برآمد یکی تند باد
 همه دشت منور و خورشید
 چون خیزد آن جنبش باو دید
 شد اندر ره که در برسان میخ
 ز تیر آسمان شد چو تیر ختاب
 ز خوشی آن شایسته مرقا
 در کاش کران کرد و چند می
 چو خسرو نک کرد بنوشد
 بشی که جنبش که تار و پود
 که ای پریان کس مراد ازین
 فرزان با لید بر خاک و کما
 از آنجا که آورد بر دشت
 از آنجا که رفت به شنگ
 پیچید فنور و خاقان بود
 پیچت فنور کا فراسیا
 پیشانی آید همه بسرد
 یکی مرد نیکو دل نیکو
 بزیر کان زمین پدر زنگ
 فرستاده را گفت کوراجوی
 چو بشیند فنور همگام
 چو بشیند فراسیا این سخن
 ز بدخواه دوز و شب آری
 فرمود تا مرد کشتی شمار
 بدو گفت پر ای فراسیا
 سومی گفت ز باد بان کشید
 چو روشن شود تیر کولی
 چو بخیزد آگاه شد زان سخن
 بجز در کرد آنچه با ما گفت

بدش اندرون و شانی
 همان که بوق آواز نه
 بر بختند سب بر خوست
 پیش اندرون بق اولی
 شد از موج آفرین بین
 ز کشته گریزنده زده
 نیامدند و نشی پکان
 جهان شد پر زانه گزای
 بر آنسان که بزیر آزار
 که هرگز نازد کس از آن
 دل سنگ زنگ بطرف
 دل سخت ایرانیان شاد دید
 چه میبوی که باران و تیر تیغ
 نگه کرد دست زول افراسیا
 بر آنگه بود از زور کارزار
 نشان بی شاه توران میتا
 ز لشکر جدا پاکه ساغش
 همی مرده بر خوست از غلگ
 نه دام دود آواز در شنید
 بر رخ بر نهاد زود دیده
 تن دشمنان را ز کشته
 هر لشکر آبا و با ساغش
 زشت می هر کسی آید کرد
 از این پس بر کن پند بخواه
 و زایکار و ایران شود شورا
 فرستاد فنور زور دیکشا
 بگفته از چین بگنگ
 که چنین بر ما بر آردی
 فرستاد کس ز نو فراسیا
 پیشان شد ز کرمای کس
 بهر جای خود شش خیزد
 بسازد کشتی ز دریا کتا
 که قرم کسی کو میرد آس
 ز نیک زید با سز ز کشید
 بختی بر آب زره بگذرم
 که کار ز او در مرد کس
 که دار سپهر بندت

سپهر و ستار و خورشید
 چو رفتند ز دیک پرده
 بکنده در شاه چندین
 شهنشاه با کویانی
 ز لاد پو شان لشکر کش
 چو آگاهی آمد از این زور
 چو دشمن می جان تا پذیر
 بر رفتند شمشیر و پیک
 در دشت کفی که پر خشت
 همی خاک بردشت از زور
 سواران ترکان که زور
 ابا رستم دیکو و دوز و طوک
 طی گشته هر جامی کن کوه
 بدید آن رفتن و رفتن
 پیراه و راه پابان گرفت
 سپه چون که کرد در قلبگاه
 بفرمود تا تخت ز زمین
 چو خورشید بر رخ نمود
 ز لشکر تا ما بر رخ سلج
 و ز آنجا سپاه سومی تیغ
 همه ز رزم و جهما ساختند
 ز چین خن بد پهاغند
 ز باستی هر چه در کج بود
 جهاند از سپه زور دشمنان
 بناید که نزد تو افراسیا
 که از مرز چین خن و دوش
 پیل راه بیابان گرفت
 سپاه دمان تا آب زره
 چنین گفت دریا شناس کس
 مراد از سپه دشمن بخت
 چو آهنا شد این بخت نمود
 فرستاد آن بخت بندیان و کج نزد
 کا و پس با ما فیروزی

میان طایان خن میتا
 برآید خورشید کنزای
 بیچید دیک سپه ز کار
 هو اشذ تیغ سواران
 تن کوه لرزید بر خشت
 چنان خسته شد شاه توران
 بگو شیم با چار یکبار
 کشیده سپه بر تنه
 خود از چرخ کردند
 بزور سر چشم توران
 زبون استندی شکار
 ز قلب سپاه اندر آورد
 بر شش همه خون هر دو
 نشان کرد بر قلب که بر دشمن
 بر رخ تن از دشمنان
 ندیدند جای در شس سپاه
 بجهنم در آتش
 رخ تیر شب را بنا
 سپهر بر نهاد آن دل
 فرمان شادان آن
 از آن کشتگان
 زین خن بد پهاغند
 ز دنیا زور که هر نابود
 چنان چو بایست بنشاند
 پاید شب تیر همگام
 ز بد کردن خورشید
 بچند نام می جان گرفت
 میان سوده از رخ بند
 گای نام بر در چین خن
 جهان چون شش بخت
 برآسد از زور کار
 فرستاد آن بخت بندیان و کج نزد
 کا و پس با ما فیروزی

بر کشند گردن چو در می
 غوطه بل بر کوه زمین
 ز یک دست رستم بر
 برآمده و زور بند
 گریزند کازاد آن رستم
 که از نگیان او گردان
 اگر سر سرتن بخت
 بگرد در دیا شد آن
 بقیه اندر مانده
 از سر شان همه ز کجا
 ندیدند هیچ کرون
 داده بر آمد قلب سپاه
 چو اکشت چون در نیگون
 سپه راره بر کشید
 ز لشکر نیار صحبت شاه
 ز شاه کیان خواسته
 می آورد در مشک
 شنش ایران سر دین
 ستایش سپه بر کرد
 از ایرانیان هر که
 ز چرخ دیدند از زنگاه
 چو آگاهی آمد
 وزان در بیابان
 ز لشکر دستا
 فرستاده نیکدل
 سپوشن فرستاد
 بید رفت خیر که
 فرستاده بر کشت
 بر بخش که او کم
 چو بار دو باغ
 چو نزدیک آن
 مر اسالیق
 بفرمود تا
 چنین گفت
 ز دشمن
 بر تنم چنین
 بختی با آب

بگردند بر تا خن بر شتاب
 درفش سپه را آورد
 ز کرد سواران هوا
 نه با سب جان نه با
 نه روی را نمی نه راه
 ز رود دل شاه بر
 در کج شاهی بس
 نه خورشید تا بنده
 کسی اندر تن خویش
 بماند از ان شاه
 همی ز بردشت با
 ز یک دست رستم
 زمین هم کرد در
 خود و ما دران
 سپاه دمان تا قلب
 فرود بختت کانت
 ز لشکر سواران
 بجای خورشید
 از آن شادمان
 اگر گشته بود
 بخشید پاک
 ز ترکان از شاه
 پرانیشه دل
 شود پیکان
 سخنانی شایسته
 فرستادگان
 طرف بد و بد
 فنور بکسیر
 بد آید بد
 سپاه دمان تا
 مراد راسیان
 ندیدم که کشتی
 با آب اندر
 ز کار کشته
 در فشان کرم
 سومی گفت
 همه سر سرتن